هو الغفور الرحیم
اشعر تلامیذ الرحمن
بیاض اشعار فارسی تازه فرمای مراسم زبان دری
قند پارسی
مولوی عبد الغفور صاحب
دوران سعادت اقتران
در مطبع نامی منشی نولکشور مطبوع مقبول جهان گردید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ابدال اصفهانی

دوش آمد ناصحی سوی ملامت خانه ام | گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

ابن یمین

چون جامهٔ چرمی شمرم صحبت نادان | ق | زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتر نیز بگویم | خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین هر دو بتر دان تو شهی را که در اقلیم | با غنچه خون ریز دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد | پیری که جوانی کند و شرم ندارد
کنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم | ق | باید که عدد بیشتر از چار نباشد
رودی و سرودی و شرابی و کبابی | شرطست که ساقی بجز از یار نباشد
این دولت اگر دست دهد ابن یمین را | با هیچکسش در دو جهان کار نباشد

میرزا ابوالحسن شیرازی

بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی | بگل بسیار میمانی مبادا بیوفا باشی

ابوالفاخر رازی

چند پیچیده کنی ابرو ستم آغاز کنی | خندهٔ زن که گره از دل ما باز کنی

مولانا ابوالقاسم فندرسکی

شرب مدام شد چه صیام مدام به | چون می حرام گشت بیا ماه حرام به

مرزا ابوالقاسم کابلی

چون سایه هم‌رهیم بهر جا روان شوی / شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

ابوحنیفه اسکافی

ق

سنچه رای همنشین بشادی وناز / هر کجا نقشی بچنگ آر سے
و هر دو ریر دو نش شتاب کند / گر تو در خور دنش و رنگ آر سے

شیخ ابو علی سینا بلخی

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید / به پیش مبطل باطل به نزد دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا / حرام گشته باحکام شرع بر احمق

شفیعای اثر

اکنون که گفت لطفی هست باشش / ای روزگار فرصتی ای مرگ مهلتی

اثیرالدین اخسیکتی

کار از ستمت بجان رسیده است / وین کار و با ستخوان رسیده است
شادم بغمت اگرچه شادی / در مذهب عاشقان حرام است
گو بند نمیداند حال تو اثیر آن بت / من صنعت او دانم میداند و میداند

اثیرالدین همدانی

تا توانی بغمی بی می و معشوق مباش / که ترا حاصل عمر از دو جهان این قدر است
می حرام است ولی اهل خرد را نسزد / ترک چیزی که یکیش عیب و هزارش هنر است

ظفر خان احسن

ز هر خشکم چنگ و نی را در خروش آورده است / تو به من خون منیار ابجوش آورده است
این سخن از پیر کنعانم بخاطر مانده است / که دیدن روی عزیزان چشم روشن میکند
ز معشوقی تو کاری جز جفا کاری نمیدانی / رسوم دلبری آیین دلداری نمیدانی

مولانا احسنی

عشق یار و می خراشیده و پیراهن چاک / دست بر سینه زنان از پی تابوت من است

مولوی احمد علی احمد دہلوی

ساقی بیا با جام می این لطف دجنت کجا   آنجا بہار دیگر و اینجا بہار دیگر ست +

مرزا احمد قزوینی

میسر کی شود وصل تو ای نامہربان ما را   کہ از خویشان ترا بیم ست و از بیگانگان [illegible] را

اختر

تا ناز تو زہ کرد کمانے سبکینے +   یک صید نیا سود ز ما سنے بزسینے +

میر اختری یزدی

ہلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانہ   کہ گاہی جستی بر گرد سر گردید سنے وارد

اختری گونابادی

از ہجوم چند در ویرانہ ما جا نماند   آشیان آباد شد آخر کہ ما جغد آستیم

ادائی اصفہانی

کشیدہ ز میان تیغ آبدار نسیم +   مرا بہ تیغ مترسان کہ من ہلاک ہمینم +

مومن ادائی یزدی

کبو تر بر دسویش نامہ من چون کنم یا رب   کہ نتوانم باو گفتن سخنہای زبانے را

بی رونقی روزی کہ رہسم درچمن افتد   دیوار بہ از سایہ کہ بر روی من افتد

مرزا ابراہیم ادہم کاشی

در سینہ دلم گم شدہ تہمت بکہ بندم   غیر از تو درین خانہ کسے راہ ندارد

خدا کہ خوار ہی اہل وفا نخواستہ باشد   چرا تو خواستہ باشی خدا نخواستہ باشد

ہمای بشارت ز سر مند گہیا +   اگر جان بمید استم مردہ بودم +

کس را نہ بینم روز غم جز سایہ در پہلوی خود   آنہم چون بینم سوی او گرداند از من روی خود

لطف علی بیگ آذر

من بیگناہم اول جرمی بگوی و آنگہ   خونم بریز کاخر عذری بود جفا را +

نا او متاع جہان گر خبرت نیست قدم نہ   در میکدہ کار ندہ زہر جا خبر آنجا +

قوت پرواز م ای صیاد چون موئی نیست
بسکه کم چیده از گل ما

بر و صیاد مرا زین باغ و نه بلبل هری گل
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز

خوشم که غیر ترا دوش مست شد و من
مرا بخند و ترا پیدا و دادند

آمد شب و وقت یا رب آمد
بر پیشانی مرا هر شب نشانی بر سر راهی

دلا گر شکوه از یار بهر امتحان کردی

آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
خون نه سست چکیده از دل ما

حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت
دیگر نه پیر مغان هرچه گفت پنهان گفت

گمان نکنی آنکه ترا با من آشنائی نیست
هر کس هر چه باید داد دادند

یا رب چکنم دگر شب آمد
که از راه دگر هر جا روی من پیش باشم

نکردی غیر ازین کاری که او را بدگمان کردی

مولانا آذری طوسی

گر نقاب از روی جان بخش تو یکدم بر فتد
شد یقین بر بصیران و چشم آنان رسیم ما

شراب نوشم و خود را گناهگار شناسم
زهول روز شمار آذری چه می ترسی

رسم مردن دیگر از اولاد آدم بر فتد
که جرم با جوانان پارسا بخشند

به از صلاح که خود را ابرار شناسم
تو کیستی که در آن روز در شمار آیی

سراج الدین علیخان آرزو اکبرآبادی

داغم با ضطراب چو دل بوده ایم ما
شمع ز تاریخ جهان آگه ایم

تند و پرشور و سر مست کهسار آمد

در هجر و در وصال فنا سوده ایم ما
کعبه تو کهنه صنم خانه ایست

میکشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد

مولوی محمد ارشاد ارشاد دهلوی

دامن آلوده مسودی زنهار
بگذر از راه این جهان غافل

پا بکن دل زگرد هستی ها
هوشیار است بر زمستی ها

ارشد کازرونی

زبحر تلخ آبی نداشت جام سپهر
دگر نه دست قضا در گلوی ما بشکست

میر غلام علی آزاد بلگرامی

صبحدم ارشاد شد البته شب بیخود رهیم — می شناسد خوب مخلص صدق گفتار ترا
هوای کوچه جانانه نیست با انصاف — چه واقعه است که از باغبانه پیدا کرد
باور نشود در حق ما قول مدعی — یک بار لازم است ترا روبرو کند
غافل تری از و نتوان یافت در جهان — دیوانه که کوی ترا آرزو کند
رسید موسم گل راه گلستان سر کن — چو گل ز زر که ترا هست صرف ساغر کن

مفتی محمد صدر الدین خان آزرده دهلوی

ساقی بلبل لب بده می کن که می کم ست — ناخوش شود ز بیهشی ناتمام ما
بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم — بخت خوابیده مرا خاک شهیدانم سوخت
بجز وصال تو دیگر امید نتوان داشت — اگر امید به بخشایش خدا و نیست
آزرده زمن حال شب وصل چه پرسی — بی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود
حسن کی راهزن کافر و دین دار شود — آفت همه بلای بت و زنار شود
صحبتی بود عجب دوش میان من و یار — صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود
عالمی کشته شد و چشم تو در ناز نهان — صد قیامت شد و حسن تو در آغاز نهان
با این تقوی درون میکده آزرده را دیدم — صراحی در بغل مینا بکف پیمانه در پهلو

اسمی هروی

میکنی جور و جفا هر دو وفا میگوئیم — تو جفا میکنی ای شوخ و جفا میگوئیم

مرزا جلال الدین اسیر اصفهانی

بسکه می ترسم از جدائی ها — میگریزم ز آشنائی ها
تا کشد قیمتی ادب رنج خوشی ضایع — هر سوالی که نکردیم جوابی دارد
دل را چگونه منع محبت کند کسی — گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی
گفتم شب از بر از سر کویش نمی روم — دیگر چه خاک بر سر ملامت کند کسی

مرزا اسیر رازی

قاصد رقیب بوده و من غافل از رقیب ... بی درد مدعای خود اندر میانه ساخت

امیر قاضی اسیری

قاصد مرا به رفتن کویش بهانه ساخت ... آخر بآن بهانه در آن کوی خانه ساخت
باین فریب که آئی برون گرفتار است ... زمان زمان ز ره انتظار برخیزد

حسین خان اسیری اصفهانی

گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما ... چه میکنند به بال و پر شکسته ما
تا فلک کاری بکار من نداشت ... هیچکس یاری چو یار من نداشت

اشرف حسین خان اشرف اله آبادی

پاسخ نمیرسد چو ز یاران رفته باز ... افغان ما بشهر خموشان نمیرسد

ملا محمد سعید اشرف اصفهانی

از تغافلهای بی دردی بخود یارش کنم ... پا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم

شیخ معین الدین حسن اشرفی سمرقندی

چنان خواهم که تا من زنده باشم ... تو سلطان باشی و من بنده باشم
نشانی است بر این دل ور نه بینی ... که آتش در جهان افگنده باشم
جواب کن چو گدایان را ستایم ... ناز کن ناز که آنرا ستائی

محمد طاهر عنایت خان آشنا

از ما شکایت که گوئی نصیب نیست ... آری ز دوستان گله دوستان بجاست

جگت نراین اشکی کشمیری دهلوی

روز محشر همه تا اند به پیش حق و من ... دامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم
وعده‌ها که دهی و نرسی سوی اشکی اکنون ... باز فردا چه بگویم که دلش شاد کنم

میرزا احمد باقر آصف شیرازی

صبح وصل ترا شب آمد و نیست ... شام هجر ترا سحر چه علاج

خواجه آصفی هروی

قاتل من چشم می بندد و دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
ز نخیت ز ردمی و محتسب ز دیر گذشت | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
آنکس که یاد او نکنی در هزار سال | روزی هزار بار ترا یاد می کند
چندان بپیش و چید که بپیوستی آورد | شاید که یاد با افسرده سستی آورد ما
مسوز ای برق خار تربتم را | که دامن گیر جانان من ست این

اصلی مشهدی

چه بی انصافیش بینیدم نبود هم اهل دین را | که مشهور بلای جان شما سیر هم این را

میر محمود اصلی

نیاز ما عاشقان معشوق را بر ناز میدارد | که سرتا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم
مگو چند دلی با آن بت نامهربان بودم | دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

اظهری نابینا کشمیری

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین | من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

مولوی محمد سعید اعجاز

کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند | دگر معامله با پیر میفروش نماند

ملا علی گل نورانی

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد | سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افتادی ساوجی

بیماری من چون سبب پرسش من شد | میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز

زین العابدین آفرین اصفهانی

ز کشتیم خبری نیست این قدر دانم | که تخته پاره چندی به ساحل افتاد

شاه فقیر الله آفرین لاهوری

تا دل بجور سینهٔ من شد جدا ز من | من بیدل و دل فدای من شد
آفرین دستی که دامنگیر آن بند قبا | حلقه دامنش بدست چاک گریبان میزند

گاه نظاره باشدم از بیم خوی تو + چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو +

مولوی انوار همدانی

حاجی و طوف حرم ما و سر کوی دوست + کعبه کجا ما کجا کعبهٔ ما کوی دوست +

حکیم اوحدالدین انوری

از دور بدیدم آن پری را + آن رشک بتان آذری را
ترسان ترسان بلطف گفتم + آن مایهٔ ناز و دلبری را +
بهر خدا بگو کرایی + گفتا سخن اکه انوری را +

انیسی شاملو

ما شیفتهٔ وفای خویشیم + ورنه زکه دل نمیتوان کند +
وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی + ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

لاله جنگل کشور اوج دهلوی

بهار نارسش نبردم زان بتاع طاعت خود را + که می بینم گران آنجا بهای جنس عصیان را

اوجی اصفهانی

قابل ماتم نیم اما بزعم آسمان + گر همه از گریه شادیست چشمی تر کنید +

اوجی نظری

گه بخود آمدیم بگوی تو دور نیست + فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم

شیخ اوحدی مراغی

از حسرت جمال تو در چشم عاشقان + چندان نظر نماند که دیگری کنند
خاکساران جهان را بحقارت منگر + تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
من نخواهم برد جان از دست دل + ای مسلمانان فغان از دست دل +

اهلی خراسانی

تا بوی تو من آهسته زکویش گذرانید + چون نیست امیدم که بیابیم دگر آن شب +
یارب زکه پرسم من بیدل خبر تو + چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید +

سید احمد خان آهی دهلوی

غافلم چه بجویند بمیدان قیامت + افتاده بهر گوشه دامان تو یابند

آیتی اصفهانی

میان ما و سگ یار فرق بسیار است / چرا که ما سگ اوئیم و او سگ یار است

عبدالقادر ایجاد

بعمر اسی جنون دیوانه سامان چمن دارد + چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

محمد شریف ایزدی قزوینی

ندارم بسر دوستی با کسے + که از دوستان کشته باشد بسی

رفیع خان باذل

چه نشاط باده بخشد بمن شراب بی تو + بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو

دل داشتیم و دیم جان بود عرض کردیم / چیزیکه یار خواهد حیف است و ما نداریم

باقر خورده کاشی

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما / که ببیریم و کسے گریه کند بر سر ما +

مدعی گر برد پیش محتسب هستم چه باک + آن که هشیار سوی میفروش آرد مرا

بیرون بخاک حسرت دیدار مشکل ست + مردن در آرزوے تو بسیار مشکل ست

شب ناله من گوش زد مرغ چمن شد / بیچاره گرفتار گرفتارے من شد

ما و بر خود فراغت وصل تو نیستم + ما را برای خاطر هجران نگاه دار

بسکه اندیشه آن خوے ستمگاره کنم + هر زمان نامه انشا کنم و پاره کنم

زمین شکسته عجزی ز سر نیاز بهند سے / ز تو سنگدل نگاہے بہزار ناز کردن

ملا عبدالباقی تبریزی

اضطرابم نگذارد که نشینم جائے + + انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون / حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

مولانا باقی ماوراء النهری

نه جور حسن را بود حدی نه صبر مرا بود پایان ؛ چه چاره است این که او دارد چه صبر است اینکه من دارم

حاجی اسمعیل بهشتی قزوینی

فلک تلافی یک دیدن تو نتواند ؛ هزار سال اگر فکر انتقام کند

صد شکایت ز تو ام در دل از بس خوبی ؛ چون نظر در تو فتد غیر دعا نتوان کرد

قاضی بدرالدین بدر چاچی

[illegible] چنان مست شد از ساغر حیرت ؛ که او را خبری نیست که بر بام و در افتد

مرزا بدیع الزمان سبزواری

خلد را از کف بمینای شرابی میدهم ؛ گر بنالی داد آدم را بابی میدهم

دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم ؛ یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

بسکه دیدم سبحه را جانب او ؛ شد حیا باعث رسوائی من

قاضی بدیع الزمان

ز تغافلت نه رنجم که فریب وعدهٔ تو ؛ دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیعی تبریزی

مرا از جوانان شیرین شمائل ؛ بجان منت است آنچه کردند با دل

کند منع ما شیخ شهر از جوانان ؛ چه گوییم او را که پیریست جاهل

بدیعی سمرقندی

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم ؛ نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

چندربهان برهمن لاهوری

ببین کرامت بتخانهٔ مرا ای شیخ ؛ که چون خراب شود خانهٔ خدا گردد

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار ؛ بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

میر عقیل بزمی همدانی

ای کاش غم یار ببازار فروشند ؛ تا جان دهم آنجا که غم یار فروشند

رحمیست بر آن بلبل شوریده که گل را ؛ بیند که بچینند و ببازار فروشند

امیر حسن جان بسمل کاکوروی

آنقدر راز دل صد پاره نمانده است بجای — که با حباب توان رقعهٔ انشا کردن

رام کشن پنڈت بسمل دہلوی

هر شک دیده غماز کشف رازم کرد — فغان که پرده زندی غم نهان برداشت

پنڈت گوری شنکر بلبل لاہوری

گشت ویران خانهٔ دیوانه — هر کجا ویرانه آباد شد

کمال الدین بنائی ہروی

نیست غیر از تو مراد دل بی حاصل ما — گرچه حاصل نشد از تو مراد دل ما

ز هر چه آنکه سیه کرد چشم یار مرا — چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

که بر آشفت زلف یار مرا — که بر آشفت روزگار مرا

از خوردن می منع کنندم که حرامست — چیزیکه درین شهر حلالست کدامست

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل — بهتر ز دید نیست که بیهوشی آورد

شدم تا شهرهٔ عشقت گریزم هر کرا بینم — که می ترسم بتقریب من آئی در خیال او

بہاء الدین محمد بہائی آملی

چون رفت دل گم شده ام گفت بهائی — خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

ممکن شد غیرت مرا گر دیگری آسیب کشد — زانکه می ترسم که در عشق تو باشد آه او

حاجی بہرام بخارائے

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم — ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

میر عظمت الله بیخبر بلگرامی

ما از تغیر نیک و بدی نیست بی خبر — محبوب ما همان است که گردد و پسند ما

مرزا عبد القادر بیدل عظیم آبادی

بیدل از یاد خویشتن رفتیم ما — که فراموش کرده است مرا

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است — بیهوده انتظار [illegible] ما

در پای فردوس وا بود امروز
بدل گفتم کدامی شیوه دشوار ست انجا بش
نشوی منکر سامان جنون بیدل
شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق
اگر این ست عیش خاکساری
غنیمتی است هزار من نرسید
ای برهمن بیخبر از کیش بیدردی مباش
با آن نامهربان یارب که خواهد گفت حال
چه مقدار خون در عدم خورده باشم

از بیدماغی گفتیم فرد ۱
نفس در خون طپید و گفت پاس آشنائیها
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست
رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست
نیستی هم تنزل میتوان کرد
مرگ مرد آنزمان که من زادم
پیش ازین با هم بت نامهربانی داشتیم
زیاد رفته ام چند انکه از هر دل فراموشم
که بر خاکم آئی و من مرده باشم

نعیم بیرالی

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست ... هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست

پرتوی شیرازی

مرا بجور چو کشتی جفا چه فایده دارد ... کنون که جان بلب آمد وفا چه فائده دارد

پور حسن اسفرائی

روز روشن چو نمی بینم ایا ماه رخست ... شب تاریک ستاره نشمارم چکنم
چون عذار روی نکو در دو جهان ارزو دوست ... منکه پور حسن ام دوست ندارم چکنم

شرف الدین علیخان پیام

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ ... بزور بوسه گشائیم دهان تنگ ترا
ناله میر مقصد بگر گوشش بغیر یاد من ست ... میطپید دل شاید آن بی رحم و یاد من ست

میر محمد تابعی شیرازی

دی کسی گفت یارت اینجا بود ... گفتم ایوای من کجا بودم

مرزا محمد محسن تاثیر

مائل ترا بغیر نخواهم و گر نه من ... بیزارم از کسی که دلش مائل تو نیست

محمد اکرم ثاقب پنجابی

سحرگه چون دل زارم شکستی ** — شب آن عهدی که با من بسته بودی +
با من زودی چه جستی از بر من ** — مگر عهدی بدشمن بسته بودی ++

تجلی کاشی

تو گشتی باده و تجلی آه ** — آتش انجا بلند و دود ایجا ++
تنها همین قفس نه ز شوقم دریده جیب + — چندین هزار چشم براه است دام را
رفته است ز بیداد تو جور فلک از یاد + — مرهم شده داغ نو با داغ کهن را +

ملا علی رضا تجلی شیرازی

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است — چون استخوان که پنهان در دانهٔ انار است

میرزا ابوتراب تراب

نکهت گل رساند پیغامی ** — بید مشکی نداد هیچ جواب +

تسلیمی کاشی

گویند بهاری شد و گل آمد و می رفت + — ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت +

میرزا اکبر علی شبیهی کاشی +

مست آنچنان خوش است که گویید بروز حشر — من کیستم شما چه کسانید این چه جاست
بسنگ یار اگر نسبت اعضا کنم + — این جفائیست که نسبت بسنگ پا کنم +

منشی هرگوپال تفته سکندرآبادی

ای ناله سوی چرخ مرو گرم + — با پیر تیر بید سر از ارجوانان **
دل که با مرگ آشنائی داشته است + — زندگانی جاودانی می کشد +

آغا تقی اصفهانی

بیجرم عذر جرم نگفتن گناه من ** — با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست +

امیر تقی درکانی

لطف با غیر ناسیتی دارد + — جور با ما ناسیتی دارد +

گوشش بحرف مدعی تا چند + | هر که بینی حکایتی دارد +

تقی الدین محمد مشهور به تقی اوحدی

گر سحر غم بسینه در آید چنین بجوشش + | باید چو ابر هم از همه اعضا گریستن +

عبدالرحمن تمنا جیوری

این قدر آشفتگی هر دم چرا بودی مرا | آشنا گر آن بت نا آشنا بودی مرا

مرزا ابوالحسن تمنای شیرازی

حیات جاودان بخشد بعاشق چشم شهلایش | ز رفتن باز دارد عمر را مژگان گیرایش

حکیم مرزا محمد سعید حکیم تنهای قمی

مشغول خویش کرده ام از بس زمانه را | نگذاشتم که غیر تماشا کند ترا +

امروز عجب مضطربم بی سببی نیست | گر او بسر وقت من آید عجبی نیست +

نالهٔ عاشق بگوش مردم دنیا + | بانگ مسلمانی در دیار فرنگ ست

میخواهد آن نگار که دشنام سر کند | نزدیک خنده با من که دعایم اثر کند +

خوشم به بیکسی خویشتن که بعد از من + | کسی ز قاتل من خونبهای نخواهد +

ز بیهشی نمیدانم که من بد میکنم یا تو + | تو با اغیار در صلحی و من با خویش در جنگم

گفتم که چه شد شیشهٔ دل گفت شکستم | گفتم که چرا خنده زنان گفت که مستم +

هر چه بود و هر چه هست از عالم ما و تم حکیم | یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من

فخر الدین ثابت تفرشی

چاره مرگ ست اگر کار بناکس افتد | مشکل این ست که کارم بکسی افتاده است

میر محمد افضل ثابت الٰه آبادی

با وجود آنکه دختر رز سنگ دل بود + | در حیرتم که تو به مستان چه سان شکست

بخشت بگر برد از کو چو ام سوی بهشت | پرسم از جور که آن سایهٔ دیوار کجاست

نمیخواهد که من مخصوص نعمتهای غم باشم | چگوییم درد دل با او نصیب دشمنان گوید

میر محمد عظیم ثابت دهلوی

دل را نوید آمدن او نمیدهم
ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

با آنکه همه عمر نرفتم ز در او +
پرسد ز من از ناز ترا خانه کدام ست

مرزا عاشور بیگ ثنائی بدخشان دهلوی

از جفاهای تو خوبان بسر باغم زده اند
از ستمهای تو دامان بچراغم زده اند

خواجه حسین ثنائی مشهدی

خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر
بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد +

زمان بجهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی +
مرا با آرزوهای ثنائی خنده می آید

خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی
باین بهانه که نشناختم دگر دیدی +

مولانا نور الدین محمد عبد الرحمن جامی

رحمی بده خدایا آن نازنین جوان را +
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را
چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را

دل رفت و نشان ز هر که پرسیم ++
سوی تو دهد سراغ ما را +

دشنامی از زبانت باشد مرا دعائی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

گفتی شبی بخواب تو آئیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

زیستنم با تو میسر نبود ++
بی تو اگر زیستنم آرزوست +

توبه ز می کردم و آمد بهار +
ساقی توبه شکنم آرزوست +

من نمیگویم تو کردی چاک ها در جان من +
جان من هر کس که بیند داند اینها کار کیست

عیادت میکنی بیمار خود را + +
مرا این آرزو بیمار کرده است

دل ز خوبان نکشد جز بسوی آن سرو بلند
ره که خون شد جگرم زین دل مشکل پسند

من ندانم که کسی پیش تو گوید سخنم +
بهر تسکین دل من سخنی میگوید +

من از تصور نادیدنش چنین میرم +
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کشد

خوش آن زمان که گفتی با رقیبان چون مرا بینی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

من دران غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جانرا بچه آئین ببرد +

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد + زیر لب خندید و گفت آن بیش باد و کم مباد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم + بهر صید دل من از ره دیگر گذرد ++
آن سوخته یافت لذت عشق ++ کز وصل نشان ندید و جان داد
آنکه بیزاری دل میکنی انکار بیا + گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
دیدم تا و رفت ز دست اختیار دل + آری ز دست دیده خرابست کار دل
هستم ز جان غلامت اگر نیز یابیم + صد بار رفته و پیش نگیریم و بپاییم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت ++ آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم +
همه بیدار الوهی غم بمانده و خلقی بگمان ++ که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم
وعده کامدن بده عشوه هجر بس مرا + بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم +
گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم ++ لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم +
گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش + والله که همانم من ازین پیش کنون هم +
گرچه بهر دل ز غم عشق تو باری دارم + لله الحمد که باری چو تو یاری دارم
نه زاهدم مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان + غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
خویش را شهره بعشق دگران میسازم + تا ندانند حدیث من و تو بیخبران +
در ره میکده آن به که شوی خاک ای دل + شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
من و فکر تو چه بینم بجمال دگران ++ هم خیال تو مرا به که وصال دگران +
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد + نگذارم که در آیی بخیال دگران
روی برتابی ز من هرگه که بینم سوی تو + حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گر بخطا نگه کنم یکسر موی بسوی تو + باد بدین گنه مرا روی سیه چو موی تو
سر بنشان پاش نهادم بعشوه گفت + جامی برو چه در پی پا سر نهاده
من چنانم ز جدائی که مپرس + تا تو دور از لب منی چنین شده +

مولانا محمد جامی لاهیجی

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت + زمین سینه ما گرم بود و پا نگذاشت +

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام + امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم +

خواجه جلال الدین محمد جلالی اردستانی

از ان مردم که جان دیگرانے + بجان دیگران چون زنده باشم

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر + آن حالتیکه هست ترا با خدای خویش
مرادی بدگذشت از چرخ و امروز + زدی بدتر گذشت ای وای فردا
بشرط آن دلم در کوی او شد + که تا جان بر نیاید بر نیاید +
قطعه
چیست کز نیکوئے که نیست ترا + ای دریغا گرت وفا بودے
وای بر عاشقان بیچاره + اگر این حسن را بقا بودے +

مولانا فضل الله جمالی دهلوی

آن جفاکار دل آزار جگر خوار جهان + گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست
این سطر موجها که بدریا نوشته اند + مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند
ما را ز خاک کویت پیراهنی ست بر تن + آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
زلف نگار و توبهٔ ما و سر رقیب + این هر سه را که نام شنیدی شکسته به

میر ابوطالب جناب

اسیری نیم بکیسم زارم گرفتارم + بخون غلطیده اشکم ز چشم افتادهٔ یارم
سخن در پرده تا کے هرچه بادا باد میگویم + گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم

محمد نظام جوش پنجابی

بر آن سرم که دگر پاسکے نیاویزم + امید لطف ز یاران روزگار غلط +

جواهر سنگه جوهر لکهنوی

و عملست ذوق بوس و کناری غنیمت ست + نقلی و باده کو و بهاری غنیمت ست +
ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم + ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

جهانگیر پادشاه

جام می را به رخ گلعذار همی باید کشید + ابر بسیار است و می بسیار می باید کشید +

هدایت الله حاکم کاشی

فتاده از نظر هر که بود در عالم + هنوز چشم بد اندیش در قفای من است +

چنان زلیخا نگر در جانب یوسف گوید + در ازل دیده یعقوب چرا کور نبود +

چو در محشر بپرسندت که حاکم را چرا کشتی + سبب گردم چه خواهی گفت تا من همچنان گویم

آقا یادگار حاجب شیرازی

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم + به خانه آتشم از شمع محفل افتاده است

حافظ حاجی بیک قزوینی

ما با تو خورده ایم می و بی تو می خوریم + خون جگر خوریم اگر بی تو می خوریم

خواجه حاجی محمد سمرقندی

از شوق نرگس تو که چشمم مست از او + چندان گریست دیده که شستیم دست از او

حاجی محمد حاجی گیلانی

بعد از آنکه بیا همی رویم از خویش + زمانه راه گریز و گذر بما نگذاشت

بیگانگی ز طبیعتش از بس سرشته اند + هر کس با و نگه کند از خویش میرود

حکیم حاذق

دلم به هیچ تسلی نمی‌شود حاذق + بهار دیده‌ام و گل دیده‌ام و خزان دیده‌ام

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است + با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم + که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

یارب این بالکه توان گفت که آن سنگین دل + کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست +

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت + آری باتفاق جهان میتوان گرفت +

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است + صراحی می ناب و سفینه غزل است +

[illegible] + یارب [illegible] را مخمور و هم لی عنایت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

بس تجربه کردیم در این دیر خرابات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

روز عید است و من امروز در این تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

قلندر پارسی

بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

ق

گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی

حکیم بیگ خان حاکم لاهوری

تهمت دزدی دل است که بندم آخر — هر کرا بنگرم نام ترا میگیرد

سرگشتگی بطالعم هست — بر گرد سرت چه گردم

عبدالله حالی اصفهانی

تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم — ترا با یک جهان عاشق سروکارست میدانم

مولوی الطاف حسین حالی پانی پتی

برقع برخ افگنده و بر سو نگرانند — فریاد که این پردگیان پرده درانند

از زلف و رخ آشوب دل بوالهوسانند — وز ناز و ادا فتنه صاحب نظرانند

جان داروی عشاق و بکام دل اغیار — عمر ابد ما و نصیب دگرانند

صد حرف غلط گفته بخاطر نه نشانند — صد تیر خطا کرده و از دل گذرانند

سازند و بسوزند و گرایند و ربایند — زنهار ازین قوم که پر فتنه گرانند

امید که از راز خبر داشته باشند — دیوانه و لانیکه ز خود بیخبرانند

صید تا افگنده محو دست و بازوی خود است — این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

دوست پر تمکین و حالی از ادب بسیار دور — دیر یار و همنشین و هم سخن خواهد شدن

قاسم بیگ حالی طهرانی

چون ننالم که درین سینه دل زاری هست — راحتی نیست در آنخانه که بیماری هست

همچنین روز جدائی وعدها کردی دیگرم — که آنرا بوده باشد امتداد هجر از یادت

جانی

اگر بیمار من از من کسی دعا برساند + | دعا کنم که خدایش بمدعا برساند +

ملا علی جاوید مازندرانی

به مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد + | گر ز خونم نگذرد باری بخاکم بگذرد

ابراهیم میرزای صفوی جاهی

تا کی از وعده وصلم دهی ای شوخ فریب | این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد
گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش + | زو پرس که شاید سخنی داشته باشد
نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند | نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند
شنیدم که چشم تو دارد گزندی + | همانا که افتاده بر دردمندی +

نادر الملک میر جدائی دهلوی

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او + | سرزنش ناکسان خار مغیلان او +

جدائی ساوجی

ربود صبر ز دل جان ز تن جدائی تو | جدائی تو جدا کرد با جدائی تو
گیرم که تو بازمی گلگون کند کسی + | با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسی

آغا مومن جذبه کاشی

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز | یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است

جذبی

من آن نیم که بقاصد دهم نشانه خویش | که سازد وستش زپی مدعا بهانه خویش

خزوی

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش است | عاشقی بدنامی دارد ولی کاری خوش است

میرزا جعفر قزوینی مخاطب به آصف خان

خوشی بدشمنی جعفر ولی او هم + | با این خوش است که چون تو دشمنی دارد
ز بدگمانی او یافتم که عاشق را + + | ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند +

در عاشقی ز هجر ننالم که با دلم
هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

چه خوش باشد دو روزی یار اگر راه سفر گیرد
که تا باز آمدن هر بوالهوس یار دگر گیرد

از کرده کس خجل نشود روز بازخواست
گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند

گفتم که کنم فکر دل حالتی آخر
او جان بقیمت داد تو فکر دگری کن

میرزا حبیب الله سبزواری

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند
صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

گرم سازد تا رقیبان را بمهر خویشتن
بی سبب اظهار رنجش هر دم از من میکند

تقی الدین محمد حرفی اصفهانی

مرا بر ساده لوحیهای حرفی خنده می آید
که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد

غمی کز مرگ دشمن دارم این ست
که تا هستم در غم او مرده باشد

هزار لطف اگر بر زبان گذشته با من
نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد

همی نشینم و تسکین میگذارم بیرونم
اضطرابی میکنم تا که بیرون میکنند

گوشهٔ کو که بکام دل خود یکساعت
گریه سر دهم و پیرهنی پاره کنم

تو شرط یاری و رسم وفاداری نمیدانی
همین دل میتوانی بردن و دلداری نمیدانی

حریفی ساوجی

جنون دارد من سرگشته را در کوه و هاموئی
که هر سنگی ست فرهادی و هر خاری ست مجنونی

حرفی تبریزی

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد
ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق
بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

شیخ محمد علی حزین لاهیجی

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل نبیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

ز روی سخن اینجا سحر کیفی ست که فهمد
با هر که نکه عهده داشت بباد داشت

ز کوی غم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

دیشب بکوی او شدم از رشک بدگمان — رنگ شکسته تکیه‌ی با مهتاب داشت
صحبتم بذلت کرد و گوییا اثر سری — زالتفات نهان تو اینچنین پیداست
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود — دل خون شد و غرور نگاهت همانکه هست
یارب چه علاجست پریشانی دل را — زلفش بکف و خاطر مایوس همانست
تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم — نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت
گر غیرت نکشد کانفت هم صحبتیم — نگه عجز مرا عرض تمنایی هست
لبت اکنون بفسون می‌برد از خویش مرا — ورنه این باده بکام دگرانست که بود
همین جرمم که از کوی تو دور افتادم — ترک عاشق کشی و تیغ جفا نتوان کرد
فرمان ترا هر چه بود میکنم اما — من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد — امید وصال تو بعهد دگر افتاد
میگذریم و میگذریم میگذریم و میگذریم — بی یار رفتنا باید شد بی یار رفتنا باید شد
چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش — بدعای دل کافر و مسلمان باش
تا کجا دامن وصال کجا — دست ما و دراز دستی عشق
پیر مغان اشارتم کرده بقتل توبه — ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم
تعجیل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی — که پاس آشنایی بر تو واجبست صیادا
من نه حریف وعده‌ام طاقت انتظار کو — تا به اجل سپارمش جان امیدوار کو
یکی دو کرده غم را نصیب وعدهٔ تو — بلای هجر یکی درد انتظار یکی
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها — ای عهد شکن بر سر پیمان که بودست
گدایی دست خالی داشتم تا سبحه گردانم — که دستی بر زمین ساغر بود در دست سبوئی
صبا را باز من از ترحم دامن کشان مگذر — مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

سید حسین حزنی استرآبادی

قلندر پارسی

گہی در صحن مسجد گاہ در میخانہ افتم / سر شوریدہ دارم ہر جائی ز پا افتم

ایکہ تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا / بیتوا سخنے کہ تلافی بشکر خند کنے

خواجہ حسن دہلوی

چو بنشیند بر من موذن / مرا مرغ سحر بیدار کردہ است

گفتی کہ چرا جدائے از من / این از فلک است از حسن نیست

گل برگ نریزد چو تو آئے بتماشا / بیمار نمیرد چو تو آئے بعیادت

من خطائے نکردہ ام لیکن / خوی بد را بہانہ بسیار است

گفتی کہ بخواب اندر جہان شو ست کشب / اما تو کجا آئی چون خواب نمے آید

گفتی کہ چرا حال دل خویش نگفتے / من خود گفتم آغاز بہ پایان کہ رساند

من بودم و کشتی و حریفے و سرودے / غم را کہ خبر کرد و بلا را کہ نشان داد

قاضی حسن قزوینی

نہ چندان مستی کہ کردی ندوشناسے / کسی چنین بر جانان خویش خوار مباد

میرزا ابوالحسن فراہانی

نگہ ہم حال دل از حال من کی بیخبر باشد / بہ بیدردان بیان درد دل وردی گر باشد

نبیرم خبر از ان میبرم کہ آن بد خو / مرا بہ بیند و بے اختیار برخیزد

نشنیدہ ام کسی خبر من بیار من سخن گوید / اگرچہ قاصد من باشد و پیغام من گوید

شد مرا سوزندی و من سوزم ازین غم کہ مباد / بار بیرون برد از کوی تو خاکستر من

تا بگلشن رفتہ بلبل بیخبر باد آمدہ / کانکہ گل را بیوفائی میدہد بر باد آمدہ

شرم ازین الفت کہ دارد با گریبان دست من / در قیامت نیز نگذارد کہ گیرم دامنے

حسن بیگ مشہور بیگ لوند

سحر آمدم بکویت بشکار رفتہ بودے / تو کہ سگ نبردہ بودی بچکار رفتہ بودی

حسن خان شاملو

بردی لالہ و گل خواستم کہ مے نوشتم / ز شیشہ تا بقدح ریختم بہار گذشت

مارا گله در عشق ز اغیار نباشد + | از یار برنجیم اگر یار نباشد +

حیاتی کاشی

عنایتیم شاد خود را گرچه می بینم ز دور | تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا +
با سگ او خویشیم اما نه چندانی که یار | باعث الفت رقیبان سازد آزار مرا +
فغان که رنجش جانان بدین مقام کشید | که هر که کرد گنه از من انتقام کشید +

حیاتی گیلانی

ترا هرگز گریبانی نشد چاک ++ | چه دانی لذت دیوانگی را +
از بسکه رفو زدیم و شد چاک ++ | این سینه همه بدوختن رفت +
در میان کافران هم بوده ایم | یک میان شایسته زنار نیست +

حیدر طهماسبی کاشی

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا | هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

درویش حیدر

ندارم هیچ سر بسته که در هنگام قتل من | زند غیری بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را + | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
شبیکه وصل ترا در خیال میگذرانم | چنان خوشم که نگر در وصال میگذرانم
توان نه که مرا بینی و جفا نکنی + | من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی +

حیدری [illegible] سبزواری

نگویمت که بمن نیک باش و بد با غیر + | همین بس است که نیک از بد امتیاز کنی

حیرانی قمی

بجرم عشق خدا هم بروز محشر دست خود بستم | که تبسم غافل ازین داد آن نازنین گیرد
اگر هیچم نشد اندرون شب هجران | چنان کز دود آهم خانه تاریک ست روزن هم
صباح عید گر من دست آن نازک بدن بوسم + | ز شادی تا بشب آن روز دست خویشتن بوسم

حیرتی تونی

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد — که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

ماند در زلف تو دل وای بر آن صید اسیر — که بدام افتد و از خاطر صیاد رود +

بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من + — بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

از زبان لب خود روم سوی همه خویش + — که خود [illegible] خویش

همین بسیار کم لطفست دلداریکه من دارم — هنوز آن لطف بسیارست از یاریکه من دارم

میان خلق ستم بر من آشکار مکن + — بلطف خود همه کس را امیدوار مکن +

حیرتی قزوینی

عید آمد و افزود غمم را غم دیگر + — ماتم زده را عید بود ماتم دیگر +

بابا قاسم خادم اصفهانی

همین دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن — باین پیری بکوی میفروشم [illegible]

حکیم خاقانی شروانی

همسایه شنید ناله ام گفت + — خاقانی را دگر شب آمد

تا چشم تو ریخت خون عشاق + — زلف تو گرفت رنگ ماتم

میرزا خاکی

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند — میفروشش چاره در یک آبخوردن میکند

غم عالم مرا دل تنگ دارد چه سازم — که بر دارم سر خود را و از عالم شوم بیرون

خالدی هروی

نمیخواهم که بر گیرد صبا از کوی او گردی — صبا و الطوطیا را افکند در چشم بیدردی

میر حسین امتیاز خان خالص

عوض بوسه نکویان دل و جان میخواهند — داده اند آنچه بمن کا [illegible] ارزان گیرند

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم + — بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

بهر صورت که گردیدم نبردم راه در کویش — نوای بلبل و بوی گل و باد صبا گشتم +

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من | بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

خان عالم

اینکه کرده هرزه ریش سفید ما + | یک بیک میکنی ز بهر نمود +
بزبان داده چه اسپنی زا + | ریش کندن کنون ندارد سود +

خانجهان افغان خانی دهلوی

آنکه بر مستیم انکار بیجا میکرد + | چشم میگون ترا کاش تماشا میکرد

مولانا خاوری سمرقندی

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم + | عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

مولانا شهیدی

طفل اشکم خویش را رسوای عالم کرده است | میدود هر سو شیدا اشکم که را گم کرده است

امیر خسرو دهلوی

چند گسیم بدل نه نشنید که دل ز عشق + | پرستید چنانکه جای نماندست پند را
سوختم از هجران و دل لبیار غارت کردنی دارد | مسلمانی سیاه زلفان و چشم نامسلمان را
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن + | که مهر کرد بانگشتری دهان مرا +
ای عشق شغل تو بیچو من نا کسی فتاد | گو یا کسی نماند جهان خراب را +
گه خشم گه کرشمه گه ناز گه عتاب + | مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
باغمش خوش بودم امشب گرچه پر خواری گذشت | یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت
ماجرای دوش پرسیدی که چون بگذشت ما | ای صنم گردم چه می پرسی بدشواری گذشت
توای صنم که مرا در دلی چه سود ازین + | که در میان من و دل هزار فرسنگ است
نفس رسید بآخر هوس نماند جز این + | که بشنوم ز تو کاین مردن از برای منست
ز دم دی زنجیر گیسوش دست + | مرا گفت باز این چه دیوانگی است +
خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد | مباد اگر دو خیری دامن آن نازنین گیرد
کنند خلقی دعای صبر عاشق + + | ولیکن عاشقان آمین نگویند +

قند پارسی ٣٩

گفتم اہل ستم چہ طایفہ اند + گفت گرگ و سگ و شغالے چند +
گفتم این بحث اہل دنیا چیست + گفت بیہودہ قیل و قالے چند +
گفتم اہل زمانہ در چہ فن اند + گفت در بند جمع مالے چند +
گفتمش چیست کدخدائے گفت + ساعتے عیش و غصہ سالے چند +
گفتم او را امثال دنیا چیست + گفت زالے کشیدہ خالے چند +
گفتمش چیست گفت باہی خیام + گفت چندست حسب حالے چند +

داعی استرابادی

مردم ز ہجر یار و مرا چشم تر ہنوز + یعنی نکردہ ام ز تو قطع نظر ہنوز +

ملا میرک داعی اصفہانے

زخم کاریست مرا وقت شہیدی خوش باد + کہ تواند دو سہ گام از پے قاتل برود +
ز رشک غیر بجان آمدم بعید انجم + کہ از برت بکدا سے بہانہ بر خیزم +
خوش آن شبہا کہ ہمچون شمع باشم ہمنشین یارو + شود مجلس تہی از غیر و من باشم ہمین بارو +

داعی نجدانی

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین + بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین +
دل و دین بردی و اکنون پی جان آمدۂ + بنشین تا بتو آنہم بسپارم بنشین +

ملا عبد الواسع داعی ہمدانی

کس بہ صال تو زیبا صنم نخواہد ماند + ہمین نماند و با غنیا ہم نخواہد ماند +
کو محرمی کہ ز رحمت گاہ اور دگا ہے برد + مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی او +
حال ہیچ آشنائے نہ پرسے + با ہمین حال ما نہ پرسے +

میرزا محمد رضی دانش مشہدی

وعدہ ہا ہم صحبتان رفتہ روز محشر است + دیر مے آید قیامت گشت تنہائی بما +
ابروی و ہمان تاک ہم برخاک ریخت + دختر رز را بحبس صد بار پابستان گرفت +
مغتنیت گو بہ بد مستان کہ سنگ محتسب + بر سر من آمد و این آفت از مینا گذشت +

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار … قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود
نو بهارست هوا مایهٔ عشرت دارد … مفت رندیست که می دارد و فرصت دارد
بر سر من آمد بسیار زود از من گذشت … دولت تیزی که میگویند شمشیر تو بود
چیسان بخیم که می را محتسب بر خاک میریزد … که میباید زدن بر گی اگر از تاک میریزد
ذوق دل تنگی بود هم در قفس آورده است … بی خبر صیاد و انداز د پای نیم

میرزا داود صفهانی

نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند … بحیرتم که سراغ وصال از که بگیریم

میر درد دهلوی

از درون سینه جان دگر در بدن مرا … باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

دردی افشار

توانی وقت بگناله دگر دردی … نفوذ باشد اگر در دلش اثر نکند

دردی سمرقندی

تنم بر زخم پیکانش و ما دیم مرهم دیگر … که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر
مرغ روح خود از ان در قفس تن دارم … که نگیرد و تو نگیرد دانم و آشنا دگرم

ملا دری قمی

نه یاری حلقه بر در زد نه صبحی خنده بر روزن … به تنگ از سوختن آمد چراغم وای از این شبها
ما را بجز بانی چیا دانسته ست … ورنه بیم ناله قفس میتوان شکست
وفا کرشمهٔ جفا صلح در جنگ و ناز در عتاب … نگاه گوشهٔ چشم احتمالها دارد
جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن … از این که دیر رسیدم نصیب مجنون شد
با شمع بگو بیدکه هر دو بیم زغیرت … ما طاقت سرگوشی پروانه نداریم

نواب درگاه قلیخان سالار جنگ

مباشرانه سوالی ز دوستان داریم … اگر چرا بی یادشما این همراه [illegible]

عزیز الله درویش دهلی قزوینی

عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود   هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

ملا نار رازی

زدی آتشم بجان و ز منت خبر نباشد   خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد

فصاحت خان رازی

بندگی کیشم تمیز کعبه و دیرم کجاست   دیده ام هرجا دری آنجا سجودی کرده ام

میر یوسف راغب دهلی

ایدل قرار گیر نه وقت طپیدن است   ایدیده خون مبارک هنگام دیدن است

می در قدح کنید حریفان و گل بجیب   رسم عزای ما نه گریبان دریدن است

کلب حسین راغب تبریزی

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی   این هم که جوابی ننویسند جواب است

ابوسعید رافعی

وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق   خار نه پیری رسید گل بجوانی بمرد

میرزا سعد الدین محمد راقم مشهدی

جائیکه بود دامن بخیه دام و قفس نیست   رحم است بمرغی که گرفتار نباشد

شیشه از سنگ نمی بیند و اسلام ز کفر   آنچه من میکشم از دست دل کافر کیش

نامم از خاطرت نرفت هنوز   چه قدر بر دلت گران شده ام

خلاف وعده از بسکه دیده ام زان بیوفا راقم   در آغوشم اگر باشد مرا باور نمی آید

میرزا جعفر راهب طباطبائی

صد لاله شگفت از گل ما   داغ تو نرفت از دل ما

تغافل عاشق بی تاب را بی تاب تر سازد   بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد   بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی   از ناله که مرغ گرفتار میکند

گذارش نیفتاده بر لاله زاری   که افتد بفکر دل داغداری

دلی بستم بآن عهدی که بستی ‏| در آخر هر دو را با هم شکستی

رحمت علی رحمت دهلوی

تو وعده کردی و شب چشم من صد آرزو در دل ‏| تو و چشمک با اغیار و من و در سینه پیکانها

من و رعنا جوانان شوخی که چشم مست او رحمت ‏| بکافر ما چرا تیغ میزند راه مسلمانها

در خور حوصلهٔ شوق نباشد جایی ‏| سیر با وقت توان کرد و تماشایی چند

عبدالرحیم خانخانان رحیمی

بجرم عشق تو ام میکشند و غوغاییست ‏| تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشاییست

ادای حق محبت عنایتیست ز دوست ‏| وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسند است

مولانا شرف رشکی سبزواری

بسبب بیوفایی تا نگردد متهم یار من ‏| بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم

نگاه او سوال تا ندهد دیگری جواب ‏| حدیثش تمام نا شده گویم جواب او

چه بیخبری بین که نشناسی که اشغال است ‏| شب عمری غافل از کسی که بغیر یاد دهی

محسن بیگ رشکی همدانی

آنجا که به روز رخ بغیر هستند و نپرسند ‏| چه غم که ندارم سر سودای قیامت

چه حالت است که شبها ترا بخواب کنند ‏| فغان من که کسی را بخواب نگذارد

به تو هرگه بنیم کشد این غم که مسکین ‏| چه فریب خورده باشد که چه دل نهاده باشد

هستند سببی گشتنی آغاز من کن ‏| ترسم که به تنگ آیی و من زنده بمانم

رفتم از کوچه‌ات ای خوب جفا کرده بگو ‏| صرف اوقات بآزار که خواهی کردن

این سخن گفت در آن لحظه که رشکی بخفت ‏| رشکی گاهی فلک یار مرا یار که خواهی کردن

اعظم خان رشکی

آخر به هیچ خاطرش آزرده شد ز من ‏| رشکی ببین که طالع دشمن چه میکند

رشید گازرونی

زغمزه‌ات همه شبها مرا خون در جگر باشد ‏| مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

خواجه رشید الدین وطواط بلخی

خصم درد من بعالم رفت + آن جفا جو هنوز بی خبر است +

میرزا سید رضا

اشکم به بین ز دیده چه بیتاب میرود + تا چشم کار میکند این آب میرود +

میرزا سید رضا اصفهانی

هر کس که چشم مست ترا یاد میکند + خاموش می نشیند و فریاد میکند

امیر شاه رضا

هر روز وصل از آن خاطر حزین دارم + که دشمن چو فراقِ تو در کمین دارم

میر محمد رضا

رمید خاطرم از هرچه هست در عالم + بغیر یار که او عالمی دگر دارد +

رضای جرفادقانی

گرچند مردمان غم دیوانه میخورند + دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

میر رضی ارتیمانی

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا + مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا +
کافر چنین مباد ندانم رضای ترا + درد دل کدام مسلمان گرفته است
کمر تا کی بجویم آن بت نامهربان بندد + که باشم من که برخیزم چنان شوخی میان بندد
این صفا ندارد مه این وفا ندارد گل + کس بتو نمی ماند تو بکس نمی مانی

قاضی رضی الدین اصفهانی

از خدا قرب خود آنروز که میخواست رقیب + کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد

رضی الدین نیشاپوری

چه رسی بطور سینا ارنی مگو و بگذر + که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

میر مصطفی رضی

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب + جهان و هرچه در او هست از تو یار از من

میرزا حسن بیگ رفیع مشهدی

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

دنبال دل بلهوسان میرود آن شوخ
دانسته که رفتن ز پی مرده ثواب است

بگذشت مست و گفت که من کیستم بگو
گفتم باو که صاحب من می شناسمت

طالع شهرت رسوائی مجنون بیش است
ورنه طشت من و او هر دو ز یکبام افتاد

منکر آن قامتی زاهد هم از ایمان فرد
چون مسلمانی که انکار قیامت میکند

رفیع الدین لبنانی

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان جست

میر حیدر معمائی رفیعی کاشی

ستم ملک تغافلی که بارها او را
فروختند بعیب گریز پائی ها

امشب ای دربان مرا مهمان تیغ تیزی است
اگر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست

شب یاد جفاهای تو میکردم و دل هم
آورد بیاد آنچه مرا یاد نیامد

آنچه این نادان دشمن دوست با من میکند
کافرم کافر اگر دشمن بدشمن میکند

همین بس کوهکن را با همه دوری که از عشقش
برافروزد رخ شیرین و خسرو مضطرب گردد

بران عاشق کش بی باک می نازم که در محشر
اگر دعوی خون خیزد کنم باشد گواه من

من آن دیدن نمیخواهم که بینی سوی من اول
اگر آگه نباشد او نظر سوی من اندازد

ملا حسین رفیق اصفهانی

دل خوش شود ترا ز مشکل ما
مشکل ز تو خوش شود دل ما

نه پیری بر جوانی عاشقم کز یار مشتاقان دارد
چه من هر گوشه پیری را چه خود هر سو جوانی را

ز دیروزم بتر امروز دان از دیشب بتر امشب
چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد
که با هر کس وفا کردم جفا کرد

مرا روزی گریبان چاک کردند
که آن چاک گریبان آفریدند

من هیچ چو رسن که مخصوص نیست این حرمت ورنه
چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

کبابم میکنند در می پرستی هست مینا ... که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

سحابی استرآبادی

زاهد و خط مشک سود برخاست ... آتش بنشست و دود برخاست

زاهد علیخان سخا

سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع ... آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

محمد افضل سرخوش

بیهوده دل زاهد کشان وسوسه ناک ست ... از یک قدح باده حساب همه پاک ست

در عدم هم ز عشق شوری هست ... بگل گریبان دریده می آید

پنڈت بیجی رام سرور لکھنوی

بی تو جان بر لبم و ذوق طپیدن باقیست ... یک نفس فرصت و صد ناله کشیدن باقیست

سعد کمال شیرازی

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت ... ناله هر چند نشان داد که در پیراهن ست

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را ... تا بهر نوعیکه باشد بگذرانم روز را

حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر ... بسر نکوفته باشد در سرایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت ... یا مگر صبح نباشد شب تنهایی را

سعدی از داغ جگر سینه مکش ... تا نشان روزن آتشکده را

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست ... درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ ست ... ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ ست

وهمی زبانی به سعدی به تکلف بنشست ... فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند ... بکسان درد فروشند دوا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن ... کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست ... که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را | که مدتی ببریدند و باز پیوستند

دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد

ایدوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری | شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

اگر خدای نباشد ز بندهٔ خوشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

همه از دست غیر ناله کنند | سعدی از دست خویشتن فریاد

مرغان قفس را المی باشد و ذوقی | کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود | آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

بچشم نیک نظر کرده ام ترا همه روز | چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر | که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می ننهم از منزل پای | حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

پستان یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

رفتی و نمیشوی فراموش | می آیی و میروم من از هوش

تا چه خواهد کرد با من دور گردون زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم | بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم | جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم | شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

چو نیست حال بستان است باد نوبهاری | کز بلبلان برآمد فریاد و بیقراری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی | بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همین قلب دوستان شکنی

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهگارم ٭ تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی

ز بیوریا بیارا چند مردم خوبرویان را ٭ تو بی پروا چنان خوبی که زیور را بیارائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ٭ چه بگویم که غم از دل برود چو تو بیائی

سعید یزدی

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان ٭ بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

سلطان السر

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد ٭ چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد

بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم ٭ او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

سلطان محمد سلطان قمی

از قتل من مترس که دیوانیان حشر ٭ مجرم کنند بهر تو صد داد خواه را

فغان که مایه بیداری هزار شب هست ٭ حکایتی که از آن لب شنیده ام امروز

خواجه جلال الدین محمد سلمان ساوجی

چشم سر مست ترا عین بلا می بینم ٭ لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

خانه در کوی مغان می طلبیدم گفتند ٭ رو که در کوچه ما خانه بر اندازانند

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت ٭ آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد

شاهدان نیست که دارد خط سبز و لب لعل ٭ شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

محمد قلی سلیم

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است ٭ مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

گرم آتش با نسیم چون دید در طفلی پدر ٭ گفت این بد بخت مشق عشقبازی میکند

بستم ز گفتگوی تو خاموش میکند ٭ نامت نمی برم که دلم گوش میکند

رنجیده میروی ز سر کوی اقلیم ٭ چون می شود نیاید اگر از قفا کسی

میر محمد هاشم سنجر کاشی

جمعیکه از تقرب او گفتگو کنند ٭ ترسم خجل شوند اگر روبرو کنند

نرگس احوال او هرگز نپرسم ٭ که ترسم با تغافلش دیده باشد
در طالع من نیست پرافشاندن بالی ٭ از دام چو پرواز کنم در قفس افتم
ناله من شد اگر باعث دردسر تو ٭ دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

حکیم شمس الدین محمد سوزنی سمرقندی

چار چیز آورده‌ام یارب که در گنج تو نیست ٭ نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده‌ام

مولانا سهری

ز بزم وصل تو امشب نمیتوانم خاست ٭ که بیم هجر تو سر در کنار من دارد

میر نظام الدین سهیلی

عاشق و سامان جوی شیر و قصر بی ستون ٭ خنده بر بازیچهٔ فرهاد می‌آید مرا
گویند روز حشر بپایان نمیرسد ٭ صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد
بروز غم کسی جز سایهٔ تن نیست یار من ٭ ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

میرزا جلال الدین سیادت لاهوری

مالذت حیات ز غفلت نیافتیم ٭ چون نشئه شراب که در خواب بگذرد

سید

معمار اقلیم دل ما نتوان کرد ٭ چندانکه درو دیده کند کار خراب است

ملا سیری خیرآبادی

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلت ٭ بجایی با همه جا سر نهاده آمده‌ایم

سیری جرفادقانی

لب برلب معشوق نه و سینه بسینه ٭ گر کام گذشتن روش عهد قدیم است

سیفی بخاری

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا ٭ وه که خواهد گشت آخر آرزوی او مرا
آه تا چند سخن از دگران گوید و من ٭ شاد سازم دل خود را که بمن میگوید

آغا ارجاسپ شاپور طهرانی

نمی‌گویم که از زندان چه آزاد کن ما را — اگر جای گرفتاری به بینی یاد کن ما را
فریاد ز چندین دل پر درد بر آمد — در کوی تو هر جا که نهادیم قدم را
ناله می‌شنوم لیک غریبانه مگر — مرغ بی بال و پری در قفس افتاده است
اینکه گاهی دو سه زد ناقهٔ لیلی ابلها — امتحان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
بوفائی دو سه روزش مرو از ره شاپور — که همین راحت جان آفت جان خواهد شد
همدم یار اگر فرشته بود — شیوهٔ عشق ست بدگمان بودن

شادمان

شاخ شکسته گل ندید لیک زلف یار — هر جا شکست خورد گل آفتاب داد
بباغ میروی و تا بچه بیدے لرزم — که از شکستن گلها ترا هوا برسد

مولانا شانی تکلو

بیداد کن که ناله اگر نالهٔ من ست — از صد یکی بجانب گردون نمیرود
بختم اگر تلافی شبهای غم کند — یک روز خوشش بعمر دو عالم نمیرسد
امروز توبه کردم و امشب پیاپی خم — آن طاقتم نماند که مے در سبو کنم

شیخ شاه نظر

آن بی رحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد — که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

آقا ملک شاهی سبزواری

از ما سخنی بشنو با ما سخنی گوی — گر بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
هر کرا چشم بر حبیب من ست — گر بود چشم من رقیب من ست
هر کس که سخنی نشست بیتو — بسیار بر و زبان شنید

حاجی محمد حسین شباب

به تمکینی روان سوی من غمناک میگردد — که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شجاع الدین محمود اصفهانی

نیست رشکم گرچه می‌بینند در رویش بسی — کانچه من می‌بینم از رویش نمی‌بیند کسی

شجاع کاشی

تو این جوری که با من میکنی و لطف پنداری — بچشم من خوش است اما ببین بدگو چه میگوید

میخواستی انهم بجز تو تا حشر بود رم — بیداد تو نگذاشت که کام تو برآید

گفتمت دم بدم از عشق دلان شنیدی — این زبان خاطر خرم نه تو داری نه من

ای دل اندر دل تو بیتابی و من بیطاقت — چاره صبر است که آنهم نه تو داری نه من

دی گذر بر تو کردم گذشتم ز بیم غیر — آیا چه گذشت با تو دل بدگمان تو

شاه شرف بوعلی قلندر قدس سره

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم — گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

میرزا شرف قزوینی

غم نیست گر بشحنه کین میکشد مرا — بسکه رقیب میکشد این میکشد مرا

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا — چون باین تقریب می آرد بیاد او مرا

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا — آهی کشد بیاد کسی و سازد غمین مرا

آمد بپرسش من و در دم فزود و رفت — صبری که من نداشتم آنهم ربود و رفت

سرگران با غیر و با خود مهربان میخواهمت — پیش ازین با من چنان بودی چنان میخواهمت

خوش آندم کز رقیبان با من آن بدخو سخن میگفت — بمن هر چه میگفتند در خلوت بمن میگفت

با هر که بینمش چه بپرسم که کیست این — گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست

گر شوی همچو با من دشمنانم میکشند — ور کنی اظهار لطف از رشک آنهم میکشند

نمیخواهم که آن بیمهر از غیری سخن پرسد — که از غیرت دهم جان گرچه داند حال من پرسد

با من سخن از فرصت دیدار نگوئید — از مرگ سخن پیش به بیمار نگوئید

حبیب ما نکند تهمت رقیب قبول — خصومت من و او کاش بر ملا افتد

ز گفت بعد همی گوشه با گفت و گویم — ای همدمان خدا را کس پیش من سخن مگوئید

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شده — این بدگمانی از تو مرا در گمان نهد

یاران همگی شکر من زار گرفتند — گویا همگی خوب بیا یار گرفتند

شرف را اگر نخواندی شب از لطف
خود از میان قصه می آمد امروزم

شبی برسم گدائی بکوی یار شدم
مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم
فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

نشاند با نکورویان به بزم خویشتن یارم
که گر بینم بسوی دیگری سازد گنهگارم

هر نگاهش بمن سوخته در روز وصال
در شب هجر بلائیست که من میدانم

چو نتوانم که گویم پیش او عیب رقیبان را
نویسم روز طوماری و شب در کویش اندازم

به هیچکس نشنوم هم سخن از آن ترسم
که بی خبر رود هم بزبان حکایت تو

زحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب
ما به نمیشویم و تو بدنام میشوی

مولانا شرف الدین کرمانی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرفی قزوینی

بیمار ترا کار رسیده است بجائی
کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف تبریزی

نگویم هم نفسی تا کنم اظهار غم دل
ز آن پیش که بندد غم دل راه نفس را

بنحوی کاش گذارد که مضمون برهم
بعد عمری که ز جانان خبری می آید

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد آری
فلک بسیار زین سان لطفهای بیمحل دارد

شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است
صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

مبادا از سوز و گدازی که دارم
برون افتد از پرده رازی که دارم

دم مرگ میدانی ز چه باز مانده چشم
ز تو بود چشم آنکه نظری کنی نکردی

شریف کاشی

حاشا که شریف در ره عشق
تا سر ننهد ز پا نشیند

آغا عبدالله شعف قمی

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم
که این بکار تو ای آسمان نمی ماند

میر سعد محمد شعله اصفهانی

آن بخت نداریم که هم بزم تو باشیم
با او سر راه تو و آسیب نگاهی

خواجه شعیب جوشقانی

تا نگردی خجل از کرده خود میخواهم
که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند

حکیم شرف الدین شفائی اصفهانی

من آن نیم که فلک تلافی من کند
این خنده های زیر لبی عذر خواه کیست

بدوستی تو خصمند عالمی با من
هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده است

بغمزه آنکه زند راه عقل و دین این است
بجلوه آنکه بود محشر آفرین این است

گفتم بحرم محرم این خانه کدام است
آهسته بمن گفت که بیگانه کدام است

شفائی را تمامی عمر در راه تو می بینم
بگو هیت سیر و یا از سر کوی تو می آید

باز این چه نوید التفات است
آهسته که آسمان نداند

آن بیمروتی که تو هر روز میکنی
خود را دهم فریب که فردا نمیکند

تا حشر می شود گله پامال میشود
امروز را خوش است که روز جزا کنند

این جور دیگر است که آزار عاشقان
چندان نمیکنی که به بیداد خو کنند

بهر زمین که خرامی نیاز میروید
کرشمه میدمد از خاک و ناز میروید

دلم از بدگمانی تا بصد ره افگند قاصد
حکایت گوید و عمداً در اثنای سخن خندد

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

با این دو روزه حیاتم سر وفای کسی ست
که گر بقای ابد باشد او وفا نکند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

نشد فرصت که چندان لذت از وصلت بگیریم
که دور ایام هجر و می من و دل را بکار آید

گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت
رسمی که نهی بود و بعهد تو بر افتاد

بلحاظ اسم فرود بر سر مجنون لیلی
عاشق این بخت ندارد که بحسنی ساخته اند

ما نیم و حسرتی که علاجش نمیکنند
صد روز وصل از شب هجران بتر است

بصد امید گشودم لب خواهش بسوال — ناامیدی ز لبش داد جوابی که مپرس
غافل ز بس شدیم ز کویش دم وداع — دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم
عجب متاع زبونی ست این وفاداری — که مفت هم نخریدند هر کجا بردم
در حیرتم که آئینه ننهادنت ز کف — فریاد میکند که تو شیدای کیستی

شکیبی صفهانی

شب های هجر را گذراندیم و زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
در دست مانعم نه طرب نه غم چه پرسی — دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

شکیبی تبریزی

چه عالم را نمیدانی دلم شاد است پنداری — همه کس چون تو از بند غم آزاد است پنداری

خواجه شمس الدین جوینی

یا ترا من وفا بیاموزم — یا ز تو من جفا بیاموزم
یا جفا یا وفا ازین دو یکی — یا بیاموز یا بیاموزم

قاضی شمس الدین طبسی

کم نشین با بدان که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن ست اورا — پاره ابر ناپدید کند

مولانا شمسی بغدادی

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست — نیست چیزی در میان صد هزارم آرزوست

میرزا محمد حسین حکیم صفهانی

ز سوز عشق تو تا اندکی ز جانی هست — چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

عنایت الله شوق فریدابادی

ز ضبط ناله نیارم بلب ولی ترسم — که اهل درد نپندارند در شمار مرا

میر محمد حسین شوقی سماوچی

دو رسیم بصورت ز تو ندیک جهتی — مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

شوکت بخاری

ماتی چو نقش آن بت بد مست میکشد — چون شیشه با صدا او دست میکشد
نسبت بیکشی و رند هم گشت درست — زاهد صومعه را دختر رز گفت ابوی

محمد ابراهیم شوکتی اصفهانی

دیدی از دور رم و دانسته تغافل کردمی — خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

شهاب الدین احمد بخاری

بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن — سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

ملا عبد الله شهابی قزوینی

در آرزوی تو بشنو قسم نگر که در شب هجران — اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

بابا شهیدی قمی

دمی که در دل خویش خواهش گویم — کند بهانه بنوعی نگه که نتوان گفت
تو پنداری که نکو خواه منی است ناصح — من بر آنم که مرا همچو تو بدخواهی نیست
خوش آنزمان که نکویان کنند غارت شهر — مرا تو گیری و گوئی که این اسیر منست
چنان آمیزشی کرده است با غیر — که هرگز در دلم بی او نیاید
از سر کوی شهیدی راهزن خویش مپرس — و دست را مگذار تا شرمنده دشمن شود
بپردی تا وری ز قفس میتوان گشود — ما هم ز آشیان ناامیدی پریده ایم
دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم — تو بر بالین نه این اضطراب از بهر آن دارم
شمرده‌ام ز لطفت هر دم برای من — خوبی تو بلای تو هم شد چه جای من
شرمنده‌ام زین که با هر عاشقی میل سخن داری — که تو حسنی زیاده از کار و بار عشق من داری

ملا شیدا

چرا در آتش سوزان نشو نشستند مرا — بدست همچو تو کافر فروختند مرا
کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید — که بلبلان همه منقار از نوا بستند
ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد — آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

ای پری رو چو تو گر دو آئینه را چشم نیاز	شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز
تو از تمکین حسن آن حیرت نه ایمائی نه تقریری	بدان ماند که هم بر دست نقشه پری به تصویری

مرزا رمضان بیگ شیدای دهلوی

با خضر احتیاج نیفتد مرا رها	جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما

مولوی ابو الحسن حسین شیدای فریدآبادی

قدر مستی لعل تو حسن دمیده اندها	جسد غم چند بکارم کن احسانی چند
رفتم بطواف کعبه افتادم اندر میکده	شوق تو از جائی مرا آورده در جائی دگر

حافظ سید اکبر علی شیون دهلوی

کشتهٔ تیغ نگاه تو چو خون می غلطید	جان همی داد و دگر خم تمنا میکرد
شد بنده کسی که گرفتش به بندگی	با بیحیال زار زلیخا گریستن

مرزا قادر بخش گورگانی صابر دهلوی

رنجه ز ناله تو دل نازک طبیب	صابر خموش باش چه فریاد میکنی

محمد علی صائب مشهدی

قاصد بکه آید از تو دیگر خبری داشت	گر کوی تو می آمد هر سو نظری داشت
امروز رقیبش بسر راه نیامد	گو یا که ز نا آمدن او خبری داشت

ضیاء الدین محمد صابری

شد از نازست اگر حرفش بلب ویرانگردد	سخن را دل نخواهد کز آن لبها جدا گردد

فصیح الدین صاحب استرآبادی

دوستان تا کی بگویم منعم از رفتن کنید	ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

حکیم کاظم صاحب

غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست	می طپد در سینه دل ترسم خبردارش کند

آغا صادق

رحم می آید مرا بر بلبل آن بوستان	کز نزاکتها گل فریاد نتوانست کرد

صادق بیگ افشار صادقی

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا — میروم هر دم گمان شکوه دلدار مرا

میرزا جعفر صافی اصفهانی

شمشیر کشیدی و نکشتی ++ — فریاد ز لطف نا تمامت +
آهوی چشمت در قصد شیران — مانند شیر ست در قصد آهو

محمد صالح کورکانی

ای بدرگاه تو نیاز همه — کرمت کار ساز همه
اگر از چهره پرده برداری — بحقیقت کشد مجاز همه
همه شان مظهر جمال تو اند — بسر آن میکشیم ناز همه

مولانا میرک صالحی مشهدی

بزم خواهم از ان یک نگاه لطف آمیز — که غیر بفهمد و بی اختیار برخیزد
درد دل گفتم تغافل کرد و خوارم را ببین — گریه کردم خنده زد بی اعتبارم را ببین
صبر کردم سر کشید و شکوه سر کردم رمید — شکوه کردم رنجه شد نا سازگاریها ببین
همه شب در این خیالم که رسم بوصل روزی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آیی

میرزا محمد علی صائب تبریزی

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا — هر قدر افشرده دل را بیفشارم ترا
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی — ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
ای برق بی مروت پا را فشرده بگذار — هر خار این بیابان رزق برهنه پائیست
جای غیرتست که دل بدگمان ما — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد — لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
دل پیش تو مشکل سر ما داشته باشد — ما را چه پسند آنکه ترا داشته باشد
از یاد تو بردو ترا از دیده من ها — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

نگهبان سر به آرزه حبیب قبای ناز — دست مرا به این گریبان چه میکند
دل را به پاینه و گر به سر ناز آمده — از دل ما چه بجا ماند که باز آمده

صباحی کاشی

چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گل بیرون — بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا وخواه آنجا
شوم چون کشته اینم خون بهایش — که آهی از دل قاتل بر آید
تبسم چه میکند پایش از پا در رفته باشد — خاک من از جفایش بر باد رفته باشد
دل جفا کش من شکوه از جفا نکند — وفاست شیوه ما یار گو وفا نکند
گفتی گذرم گر تو از شوق بمیری — قربان سرت بگذر و نگذر اینچه سرم
از نگاه نگاه کار مرا ساخت یار من — و بیرون چگونه یار من آمد بکار من

میر روزبهان صبری

ترا بعهد و وفا عهد یان خود کردم — وفا بعهد تو با من باختیار تو نیست
من به پیشش درد دل گویم بصد امید او — منتظر کاین گفتگوی من بپایان کی رسد
زوصال یار روزی نرسیده ام بکامی — که شب فراقش از من نکشیده انتقامی

صبری

ز بسکه خاک بسر کردم از غمت مشکل — که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

میرزا محمد علی صبوح صفهانی

بدین امید که افتد بروی یار نگاهم — نشسته ام بره انتظار و چشم براهم
افغان که درین منزل جائی نه که آسایم — فریاد کزین وادی پائی نه که بگریزم

صبوحی هروی

زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا — کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

صبوری جواهر فروش تبریزی

از رشک که سوزم تو که پنهان گفت آه — در هیچ دلی نیست که جا می تو نباشد
طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد — خواب ناکردن و صد خواب پریشان بیند

مستی چشم یکی سر خوشی باده یکی — تشنهٔ آن بت میخواره دریا افتاد

کمال الدین حسین ضمیری اصفهانی

ز بس حسن وی افزود و غم گداخت مرا — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

ناله ام را هست تاثیری ولی ترسم که زود — بر سر رحم آورد یار ستمگار مرا

خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان — آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

چه دیدم ضمیرا با محرم او سوختم از غم — چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد

چو می بینم کسی کز کوی او دلشاد می آید — فریبی کاول از وی خورده بودم یادم آید

نومید چو آییم بکوی تو گوییم — امید که این بار چو هر بار نباشد

نداد وعدهٔ وصلم بروز حشر ضمیری — ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی — بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

مرزا یوسف ضیا

فغان که مردم و یاری درین دیارم نیست — نشان ناهی کسی بر سر مزارم نیست

ضیائی اردبیلی

خوش آن ساعت که آید ترک من شمشیر کین با او — رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

طالب آملی

زدی چو تیغ زبانی بکش عنان سمند — که نیم کشتهٔ ناز ترا وصیت‌هاست

هر آنگه که بر سینه زدم نقش تو بگرفت — انقدر صنمی بر سر پستان من شد

ز اشک شام و سحر دیده چند تر ماند — دعا کنیم که نی شام نی سحر ماند

چون شکر آن کنیم که بر بیدلان شوقی — جور تو نیز چو لطف خدا کم نمی شود

با صد کرشمه آن بت بدمست میرود — خود میکند خرام و خود از دست میرود

مردم ز رشک چند به بینم که جام می — لب بر لبش گذارد و قالب تهی کند

طاهر

من آن صیدم که خون خویشتن در قفس ریزم — برد گر پیش صیاد و کسی نام رهائی را

طاهر اصفهانی

آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد ‌‌ کاش می آمد و امروز تماشا میکرد

طاهر مشهدی

از فریب باغبان این سان مباش ای عندلیب ‌‌ پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم

طاهر هروی

گفتم چه ازین فلک من بیدل و دین کن ‌‌ در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن

طبعی قزوینی

خندید همچو برق رخصت نظاره یار ما ‌‌ درین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها به دیده می نتوان داد گریه داد ‌‌ چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طبعی سیستانی

زینسان که خاک در شب هجرت بسر کنم ‌‌ مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی

منم که روز ازل از من آسمان و زمین ‌‌ محبت پدری مهر مادری برداشت

میر طرزی شیرازی

وصلی که رشک غیر دل از گریه خون کند ‌‌ با محنت فراق مقابل نهاده اند
سبحان الله برنگی کشته شمشیر او گشتم ‌‌ که در رشکند فردای قیامت صد شهید از من

میرزا طیب طوفان مازندرانی

شد بهار و عیان که در گلزار ‌‌ لاله بیداغ رست و گل بی خار
شد چمنها ز لاله لیلی خیز ‌‌ بوستانها ز بید مجنون زار
گفتمی لیکن اختیار ز دو روم ‌‌ دردا که اختیار من نیست

طوفی تبریزی

کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست ‌‌ تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
باآنکه هست خلوت وصل تو بی رقیب ‌‌ شرم تو با هزار نگهبان برابر است

چنان فریب تو غیرت ز عاشقان برداشت — که راز عشق تو از یکدگر نمے پوشند

بتو عالمی ست عاشق شده ام باین تسلی — که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

بخشم باید رشک دگر باشد رقیبان را — که خواهند از تو ایشان داد من خاموش بنشینم

تا کس نداند آمدن من بسوی تو — هر بار از ره دگر آییم بکوی تو

نومیدم از وفای تو اکنون لغاستے — کز بیوفائے تو ندارم شکایتے

محمد بیگ ظریفی ساوجی

شب که غوغای سگان تو بگوشم آمد — مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

شب از میان اسیران او فغان برخاست — مگر ظریفی بیچاره از میان برخاست

هلاک سرکشی و سرگرانیت گردم — سر تغافل و نامهربانیت گردم

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو — بگو که گرد سر بدگمانیت گردم

نورالدین ظهوری ترشیزی

تو پاک دامنی اما ز رشک نزدیک ست — که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا

عشق آن خانمان خرابے هست — که ترا آورد بخانهٔ ما

دیگران نامه ها اگر دادند — انیکه ما را نکرد یاد و بس ست

دشمن بغلط اسیر گشته است — بندش بگشا که بیگناه است

بلای دوش سری کز هوای تو خالی ست — وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

ازانکه چشم تهی گشت و تماشا مانده است — در زبان حرف نمانده ست سخنها مانده است

مرگ چو منی اگرچه سهل ست — گنجایش لب گزیدن این داشت

با کم سخنیش مے توان ساخت — انیست بلا که کم نگاه است

بگو حدیث وفا از تو باورست بگو — شوم فدای دروغی که راست مانند ست

بطفلی خدمت پیرے نکردم — به پیری خدمت طفلی ضرورست

ظهوری حرمان دیگر گشته بود اسحق کهن — اختراعی چند در نامهربانی کرده است

به جگر تشنگی خضر دلم مے سوزد — که ز سرچشمهٔ تیغی دم آبی بخشید

قندیاری

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو … در خاندان کسری این عدل و داد باشد
هرگز نمیشوم بعزیزی چو دیگران … خود را هزار سال اگر یوسف کنم
نه طور زاوست که با مدعی شراب خورد … کباب گشتن من مدعاست میدانم
خراب گشته ام از دست دل علاج این است … که چون برون روم او را بنجا نه بگذارم

ظهوری شیرازی

هر زمان گوئی که از کویم برو جائی دگر … جان من جائی دگر می باید و پای دگر

ظهیرای نهاوندی

چه بیعانه نمی داد بما دختر رز … هر دو در میکده خوش کشمکشا نی کردیم

شاه اسمعیل ثانی صفوی عادل

شادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را … سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازت … کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

عارضی قمی

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز … تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

میر عارف یزدی

مرا جان دادن از شوق تو آسان … ولی نادیدن روی تو مشکل

شیخ بایزید عارف بخاری

برابر وی نهادم دل که در دین صد شکستم شد … بمحرابی شدم مایل که طاعت شد گناه آنجا
ز جور و کینه هر چیزی که میگو بیداز داید … همین آئین مهر و رسم دلداری نمی آید
نمی آید ز روی ناز سعیم پارای عارف … وگر آید چنان آید که پنداری نمی آید

عارفی شیرازی

هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند … بر دارم و بتحفه بر دوستان برم

آغا محمد عاشق صفهانی

در داکه تلافی نشوا خند جفا را … روزیکه شناسند بتان اهل وفا را

نمیکنم فراموشش کن گاهی بیاد آور — اسیر بیدا که صیادی نخواهی رفت از یادش

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل — آخر عمر من و اول بیماری دل

کی دل از مهر تو ای عهد شکن بردارم — دل ز مهر تو که برداشت که من بردارم

چو پای گلستانم وا ز طالع گمراه — ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم

خوش آن هستی که هیچ در از عشق اظهار میکردم — چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم

آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند — نومید هم نیم که علاج دگر کنم

شب از خیالت و فغان و زاغمت در زاریم — دارم عجب روز و شبی این غم از آن بیداریم

حیف آمدم ز بوسه لب او شود فگار — عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

شادم به نگاهی ز تو در روز قیامت — زین بیش نخواهند نوشت اجر شهیدان

صباح عید صبوحی سحاب باران بین — کمال رحمت حق بر گناهگاران بین

قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو — خصمی آسمان چه شد بازی روزگار کو

چرا در پای یار و دست همتگانه بایستی — به زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی

آنکه شهری بود گرفتارش — چه را و می گشتم به تنهائی

هنرور خان عاقل دهلوی

ساقی پیاله گیر که بی نشهٔ شراب — شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما

عالم هروی

گمان آن جهان مشکل خیال آن میان مشکل — میان این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

عالمی داراب جردی

داری هوس که غیر برای تو جان دهد — آه آنچه آرزوست مگر مرده ایم ما

کرده شرط وفا ترک جفا باید کرد — شرط این ست با این شرط وفا باید کرد

آمد آنکه ز سفر جانب سرگشته خویش — آمد اینم عجب از طالع برگشته خویش

حکیم مرزا دانشمند خان المعروف به نعمت خان عالی

من هم این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی — مسازانر پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

نگار با طرفه جفا پیشه افتاده مرا + / که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا
ترسم آن سیمین بدن باشد و در آغوش رقیب / دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب است
باز آمد سست بر سر دیوانگی دلم / تا آخر بهار ببینم چه می شود
دل شکاران بکمند تو گرفتار شدند / خود فروشان همه پیش تو خریدار شدند
زیبا شقی نگذارم جدا شود معشوق + / نظام کار جهان گر بدست من باشد
بی تو هر گه که تماشای گلستان کردم / همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
بیمروت یکنفس نگذاشت دل را پیش من / اینقدر هم لایق بی اعتباری نیستم
پیش صیاد من از بهر خدا حرف من شنوید / یک پر پریدن تا سر دیوار میخواهد دلم +

مولوی امیر علی عالی دهلوی

شکایتی چکنم از بتان که خود دل من + / همیشه دشمن جان بود در کنار مرا

شاه عباس پادشاه ایران

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است / زنجیر ازان کم ست که دیوانه پیشه است

شاه عباس ثانی پادشاه ایران

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم / چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

میر عبد الحسین

بهر بیت گه گهی آیم نه از اغیار می ترسم + / ز خوی نازکت می ترسم و بسیار می ترسم

شیخ عبد القادر بداونی

بعید امید قاصد میفرستم سوی آن بد خو / معاذ الله ازان ساعت که او نومید بر گردد

عبد الله خان اوزبک

مبارکباد عید آن دردمند بیکس و کو را / که نه کس را مبارکباد گوید نه کسی او را

عبید الله خان اوزبک

بجنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو / ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

حسن بیگ عجزی تبریزی

قند پارسی

هنوز هم ناله‌یا دل میکشد سوی مسلمانی — که یاد از بانگ یا حی میدهد ناقوس گبرانم

اسحاق بیگ عذری

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا — بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

بر صید ناتوانی کو بی‌پا در رفته باشد — کز سر نگشته او را صیاد رفته باشد

مرغ چمن که آن همه فریاد میکند — فریاد از تغافل صیاد میکند

من آن مرغم که طبعم را نسیم ساحت گلشن — خوش است الّا هوای خانهٔ صیاد را زان خوشتر

تنگ شد از نوا اسیران ترا جا در قفس — یاد ایامی که می بودیم تنها در قفس

عذری تبریزی

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت — گر دم مرت نگشتم و امروز هم گذشت

شیخ فخر الدین عراقی همدانی

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند سر خویشتن فاش — عراقی را چرا بدنام کردند

ق

دارد همه چیز آدمی زاد — افسوس که خوئے ندارد

عراقی طالب درد است و آنهم — برای آنکه درمانش تو باشی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که برون در چه کردی که درون خانه آئی

طهماسپ قلی بیگ عرشی

بامن چرا مضایقه از عمر میکنی — چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست

هر لحظه ای صبا ز چه گردی کنار من — دانسته‌ام که بکجا میفرستمت

هرچند غیر لاف محبت نمیزند — ما را امید با دل پیمان گسست

سید محمد عرفی شیرازی

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخو را — که خواهد آن بمرگ من تسلی میدهد او را

رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا — تا ببینم که چها بر سر ایمان رفته است

عشق میگوید و بیم که [illegible] — طفل نادانم و اول سبق است

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشترست
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست

یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
کان غنچه مست ست و در صومعه بازست

یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان
دشنام حلالست و شکرخنده حرامست

غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
اینقدر هست که در سایهٔ دیوار تو هست

گرفتم اینکه بهشتم دهند بی طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصافست

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ

خون ریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل
آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

این رسم قدیمست که در گلشن مقصود
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

بلبل چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که بسی چنان بگلم چو توی گزیده باشد

بناله نرم نسازم دلت ازان ترسم
که نالهٔ دگرے در دل تو کار کند

نه ز مهر آمدی ام بر سر بالین دم نزع
حیف آمد که گذاری بدلم حسرت خویش

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست
صد سال مے توان بتمنا گریستن

عرفی اگر بگریه میسر شدی وصال

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بنوا نشسته

عزیز الدین محمود کاشی

شادم که دانم سگ کوی تو میباشد
این شادی دگر که بسوی تو میباشد

همدمان با تو ز یاری غم من میگویند
من درین غم که چرا با تو سخن میگویند

خواجه باقر عزت شیرازی

تو نداری سر سودای عزیزان ورنه
یوسفی نیست که سرگشتهٔ بازار تو نیست

گر بکار معصیت می آمد آن هم بد نبود
نامهٔ اعمال عزت فرد باطل بوده است

عزت

خسی بکوه طور که جا گرم داشتست
دستی بآتش دل ما گرم داشتست

احمد علیخان عزت

قند پارسی

بر فغانم اگر دهد گوشے
نالہ تا آسمان بخود بالد

میرزا جانی عرفی شیرازی

شادیم از رہائے مرغان ہم قفس
شاید سیکے بباغ رساند دعای ما

دل وامن تو در قفس بازپس گرفت
کام تمام عمر دران یک نفس گرفت

نے صبر نی قرار نہ امید وصل یار
چون من کسے بکام دل روزگار نیست

منہ از خانہ برون پای کہ این جلوۂ ناز
درخور حوصلۂ چشم تماشائی نیست

محمد مومن عرشی شیرازی

مرا نخواہد اما ز رشک آنکہ مباد
کند اسیر مرا دیگرے رہا نکند

خواجہ عزیز الدین شروانی

ندانم ہیچ در گنجد کہ با ما آشنا باشے
دمی پیمان ما جوئی شبی ہمخان ما باشے

عتاب از پیش برداری غبار از راہ بنشانی
من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشے

عشرتی

گہ بت شکنم گاہ بمسجد زنم آتش
از مذہب من گبر و مسلمان گلہ دارد

خواجہ عصمت اللہ عصمت بخاری

ای حجاب بیرحمی مکن دور از رخ یارم مکش
گر من بکشتن لائقم باری چنان زارم مکش

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلبگاری ترسابچۂ بادہ فروش

پیشم آمد بسر کوچہ پری رخسارے
کافری عشوہ گری زلف چو زنار بدوش

گفتم این کوی چہ کویست و ترا خانہ کجاست
ای مہ نو خم ابروی ترا حلقہ بگوش

گفت تسبیح بخاک افگن و زنار بہ بند
سنگ بر شیشۂ تقوی زن و پیمانہ بنوش

بعد از ان پیش من آ تا بتو گویم رمزے
راہ این است اگر پند بسمعم داری گوش

زود دیوانہ و مست و دیدم پیش
بمقامی برسیدم کہ نہ دین ماند و نہ ہوش

دیدم از دور گروہی ہمہ دیوانہ و مست
وز تف بادۂ عشق آمدہ در جوش و خروش

بی دف و ساقی و مطرب ہمہ در رقص و سرود
بی می و جام و صراحی ہمہ در نوشانوش

چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم ق — خواستم تا سخنی پرسم ازان گفت خموش
این نه کعبه است که بی پا و سر آیی بطواف — وین نه مسجد که درو بی ادب آیی بخروش
این خرابات مغانست درو مستانند — از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی — دین و دانش همگی جرعه چو عصمت بفروش
بروز وصل همیشت ذوق دیدارم — کنون تصور آن روزگار میکشدم

قاضی عطاء الله رازی

زکارهای جهان عاشقی خوش است مرا — دگر نه کار درین کارخانه بسیار است

شیخ فرید الدین عطار

سخن عشق جز اشارت نیست — عشق در بند استعارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق — عشق در عالم عبارت نیست
عشق بستان و خویش را بفروش — که ازین خوب تر تجارت نیست

مولوی فضل عظیم خیرآبادی

خیز و بجلوه تیز کن تیغ نگاه ناز را — رخصت قتل عام ده نرگس نیم باز را

آغا عظیم

خراش ناخن یارا دل ناشاد می داند — زبان تیشهٔ فرهاد را فرهاد میداند

عظیمای نیشاپوری

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت — گفت با هجرم بساز گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون — گفتمش جمع است از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر با پیش از خاک ره کمتر شمرد — گفتمش کمتر شمردم از تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت — گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چه گردد خواهمش بر باد داد — گفتمش بر باد دادم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بگیرم زنده اش خواهیم کرد — گفتمش من زنده گردیدم خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب — گفتمش این هم حسابی با لب کوثر چه گفت

گفت یا با بر لب کوثر شنید عاقبت   گفتمش گر عاقبت این است زین بهتر گفت
گفت دیگر نگذرد در خاطرش یا عظیم   گفتمش دیگر یاد گفتا گو دگر چه گفت

علی عظیم سرهندی

هر قدم فتنهٔ دیگر خیزد   رفته‌ام بر سر راهی که مپرس

سید علاء الدین علا خراسانی

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد   که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

علائی اشتیانی قمی

یاران برای خود همه با او سخن کنند   کس نیست تا کند سخنی از برای ما
شادانند عالمی که مرا هر زمان غمی ست   دارم غمی که باعث شادی عالم است
دیروز پریشانی خود را چو گفتم   امروز پریشان ترا زانم که توان گفت
نه صبر پیش از این بیشتر توان کردن   نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

علی

منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش   کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

مولوی عبدالله خان علوی ہاوی

دشنه را که کسی بر دل کافر نزند   میزند بر دل ما ترک وفا دشمن ما
از می و مطرب و گل انجمنی سازد هید   بیخودی گر همه رنگ است به چه دارد هید
نیست باور که بدلداری بلبل کوشد   شاهد گل همه گر جامهٔ مصحف پوشد

خواجه علی قلی علوی فراهانی

شهید عشق ترا هرگز بدامان ایزد   که روز حشر شکایت از و نمی آید

شیخ ناصر علی علی سرهندی

بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی   متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
تو چون ساقی شوی در دست طرفی نمیماند   بقدر سجده باشد وسعت آغوش مسجدها
چشمم از دل هر ذره نمایان کردند   آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند

آغا علی گیلانے

نه کعبه دانم و نی دیر اینقدر دانم
هر کجا که برد شوق منزلست مرا

ملا علی شیرازی

نشد که از سر ما فتنه دست بردارد
بهر زمین که برفتیم آسمان پیداست

علی شاه ابدال

من رندِ بی سر و پا زغم تو غم ندارم
ز غم تو آنچنانم که غم تو هم ندارم

عماد الدین فقیه کرمانے

عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز
از سر زلف تو بوئے بمشامی نرسید

هر گرہ سستے ز میان عهد و فا شرمت باد
گر ز ما شرم نداری ز خدا شرمت باد

وصلش بجست و چون نتوان یافتن دلے
آن به که عمر در سر این جست و جو رود

غنچه دهان من بیا تنگدلی من به بین
بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

میر عماد الدین شیرازی

گفتم ایمه با رقیب روسیه کمتر نشین
زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

میر عماد خوشنویس قزوینی

بوسه بمن دادے و رنجیده ئی
باز ستان گر نه پسندیده ئی

حکیم عمادی غزنوے

آنکس که یار و دوست ترا دارد از جهان
بید و ست می نشیند و بی یار میرود

تا قیامت شرح شفقت دادمی
گر کسے بودی که باور داشتی

عبد الوهاب عنایتی صفهانی

بجنازهٔ شهیدے که نه ضبط عشق دارد
بشریعت محبت نتوان نماز کردن

حکیم ابو القاسم حسن عنصری

نگر آن قد به سرین را و میان آویخته
گر ندیدستی یقین را با گمان آویخته

محمد رضا عنوان تبریزی

شادم از ضعف که سامان تماشای من است ‏ ‏ نیست چندان که ز روی تو نظر بردارم

بیاکه بی تو ز سرمایهٔ حیات مرا ‏ ‏ بدیده مانده نگاهی و بر زبان سخنی

قاضی عبدالرزاق عهدی خراسانی

پیش ازین تا بر غم عشق ندارم عهدی ‏ ‏ سینه بشگافت و دل خون شده را دور انداز

بسکه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی ‏ ‏ چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

عهدی ترشیزی

زمان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد ‏ ‏ جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد

از آن با همرهان پیوسته در مجلس سخن گوید ‏ ‏ که میسر کسی با او حدیث از دهن گوید

عهدی قزالوی

پیش بت امروز عهدی بر مراد خویشتن ‏ ‏ سجده کردم که صد جا بشکست ایمانم شکست

عهدی ساوجی

دم آخر است بنشین که رخ تو سیر بینم ‏ ‏ که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

امیر عیسی لنگ

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد ‏ ‏ دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

غازی قلندر صفهانی

چرا هی تا شب هجران اگر ره ایزد ‏ ‏ سوی بهشت برم کافر وصل این را

نام لیلی بسر تربت مجنون ببرید ‏ ‏ بگذارید که دیوانه قراری گیرد

غافل

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم ‏ ‏ دلی که نیست تسلی در او چه چاره کنم

مرزا محمد حسین غالب اصفهانی

طپش دل نگر اظهار کند حال مرا ‏ ‏ ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر ‏ ‏ دیوانه برای رود و طفل برای

مرزا اسد الله خان غالب دهلوی معروف بمرزا نوشه

مردن و جان تمنای شهادت دادن ❊ هم ز اندیشه آزردن یار زهی تو بود

می نهاد تمکین عرض که این عجب ناصواب ❊ پیش این قوم بشو تا به نزم خورسند

تا همدم آمده کنز بوسه و دشنام خالی شد ❊ لب یارست و حرفی چند گو یا دگری باشد

بوسی که ز باغبان ستدی ز لب یاری ❊ نغز است ولی لذت دشنام ندارد

نگفته ام ستم از جانب خداست دلی ❊ خدا العهد تو بر خلق مهربان نبود

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم ❊ در آشتی نمک زخم دلفگار انند

خسته تا جان ندهد وعده دیدار دهند ❊ عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست ❊ این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند

سجاده رهن می نپذیرفت می فروش ❊ کاین را به نسبت خرقه سالوس پیر کشت

چندین ساخته ام چه خوش بود کباب ❊ که دوست سلسله امتحان بجنبانند

ما را به رو خورده بر پاسخ دو دشنام گرفت ❊ بوسه را در گفتگو هم پاسخ کرده ام

سیر باشیم بوسه و عرض ندامت میکنم ❊ اختراعی چند در آداب صحبت میکنم

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن ❊ حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

تو کی ز جور پشیمان شوی چه میگویی ❊ دروغ راست نمائی که داشتی داری

بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی باز ❊ نگاه مهر فزایی که داشتی داری

عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان ❊ خرد فریب ادائی که داشتی داری

امید از مطالب گذشتم بکاهش راحیه ❊ شیوه شوری فغانی اضطرابی زاری

ق

فرصت اگر دست دهد مغتنم انگار ❊ ساقی و مطربی و شرابی و سرودی

زنهار از آن قوم نباشی که فریبند ❊ حق را بسجودی و نبی را به درودی

ملا غروری شیرازی

باید که تو بر نگردی از من ❊ سهل ست که روزگار بر گشت

غریب سبزواری

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی ❊ به بیکسی و غریبی چو من مباد کسی

بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق | صد بار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند

میرزا رضی فاتح

هست در کوی یار خانهٔ ما | لیک ترا نی بود ترانهٔ ما
مطلب ما دیگر و مقصود هوسی دیگر است | عاشقان را با نظربازان نمانده کارها

ضیاء الدین فارسی خجندی

شب تا بروز کار من و روز تا بشب | نالیدنست از غم تو یا گریستن
گفتی ز درد من نگرستی و بر حقی | فرق ست از فشاندن خون تا گریستن

ملا فاخر صفاهانی

با زاهد شراب غیر برافروختی چرا | ما را با آتش دگری سوختی چرا

فارغی استرآبادی

پی نظاره ستاده است جهانی بر هش | من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

مولانا پادشاه فارغی تبریزی

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی | ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

میر فائض گیلانی

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را | دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

محمد نصیر فائض ابهری

با ما بکروشی چکند روزگارها | ما دیده ایم گردش چشم تو بارها

میر سید احمد فائق

دل سوختهٔ آتش حرمان آیا غم | جز پنبهٔ مینا نگذارید بداغم

امام فخر الدین رازی رحمة الله علیه

اگر با تو نسازد دشمن اید وست | ترا باید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخراشش و مخروش | توکل کن بالطف بی نیازی
دگر نه چند روزی صبر فرما | نه او ماند نه تو نه فخر رازی

شیخ زاده فدائی لاهیجی

شوخی دل و دین برد ببشارت ز فدائی | وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

میرزا سید محمد فدائی

کند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز | ترا حجاب ندیده است بی حجاب هنوز

قاضی ابوالبرکت فراقی سمرقندی

منم درین چمن از بلبلان زار یکی | ولی بزاری من نیست از هزار یکی

مولانا فرج الله شوشتری

عشق پیش از اجلم کشت و بمردن نگذاشت | شاد از آنم که مراد دوست بدشمن نگذاشت
باغبان را بچمن راه نداد امروز | خبری هست مگر بوی تو همان گلست
مغان که دانهٔ انگور آب می سازند | ستاره می شکنند آفتاب می سازند
حلال باد بر آنکس چو خضر عمر دراز | که در رهش همه را صرف انتظار کند

حکیم ابوالحسن فرحی

ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من است | مراست غم که مرا هیچکس بجای تو نیست

شاه ابوالحسن فرد پهلواری

برنجی گر ز من تقدیر نو کن | خط پیشانی ام تحریر نو کن

فردی تبریزی

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او | من شادمان که درد دلم را شنیده است

ابوتراب بیگ فرقتی کاشی

یا رب ستمی فلک نامهربان طالع زبون | ای اجل رحمی بحالم کن که وقت مردن است
زبیتابی لبی شب گرد کویت تا سحر گشتم | سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم
ای دل بخوردن می دهلش مکن شتاب | این زهر نیست آنکه باسان فرو برم

میرزا محمد علی فروغ

بیاد چشم مخموری کسی در انجمن رفتم | گرفتم ساغر می بر کف و از خویشتن رفتم

فروغی قزوینی

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام — دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

فروغی کشمیری

لاله را هم با چمن دل صاف نیست — ما دل یاران عالم دیده ایم

شیخ فریدالدین گنج شکر رح

هر سحر بر آستان سر می زنم — بر طریق دوستان در می زنم

زمانای زرکش فریبی اصفهانی

نظر بزلف و خط و خال نیست عاشق را — تو واقفی که سررشته از کجا پیداست

میر محمود فردی استرآبادی

شادم برستگاری روز جزا که هیچ — دوزخ بانتقام گناهم نمیرسد

فسونی تبریزی

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست — رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست

عشق است دلا اینهمه نومید چرائی — شاید شب ما هم سحری داشته باشد

میرم از حسرت ذوق دل آن مرغ اسیر — کز پی ریختن خون قفسش بگشایند

بتو رشک است بتان را ز گرفتاری من — چه کند بهتر ازین با تو وفاداری من

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی — این نه حرفیست که گوئی و شکرخند کنی

فصیحی اردستانی

کدام دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست — تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فصیحی تبریزی

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشق است نسوزد همه کس را

جذبهٔ عشق بجدیست میان من و یار — که اگر من نروم او بطلب می آید

نقش پائی بسر کوی تو دیدم مردم — که چرا غیر من آنجا دگری می آید

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل من است که اندوه عالمی دارد

بہ سیر کوی تو نالان ز پی داد آمدیم — نامہا کردیم و نشنیدی بفریاد آمدیم

میرزا فصیح اسفاری هروی

غمهای مرده در دل ما زنده کرد و ہجر — گویا شب فراق تو روز قیامت ست
هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
شهید رسم و یاری شدم که بعد از مرگ — طبیب بر سر بالین خسته می آمد
چشم ترا ز مستی ناز آفریده اند — زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

فضلی قزوینی

دل در برم طپید مگر یار میرسد — یا نامہ ز جانب دلدار میرسد

فضلی جرفادقانی

تاکی از جور تو دل بار جفا بر دارد — آنقدر جور بکن که خدا بر دارد

فضولی

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیاید — هرگز ز من دل شده ات یاد نیاید
یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد — به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

میرزا اصغر فطرت

صبا و نامه بیتابیم را ته کنی قاصد — درین مکتوب نازک کرده ام بسیار مضمون را
هیچکس آگه ز شرح اشتیاق ما نشد — نامهٔ من چون زبان لال هرگز وا نشد
از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش — پیرهم باش جان کسی بیوفا مباش
فطرت از ناصحان نیهامی یارم باک نیست — گر دل این بیوفا سنگ ست من دیوانه ام

لالجی پرشاد فغان دهلوی

علاج درد دل از دلربا نمی آید — وفا نشاید و غیر از جفا نمی آید

بابا فغانی شیرازی

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
خواهی سپهر باش و بخواه کینه ورز — خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

کج

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت +
عمری که زندگان بدعا آرزو کنند

مقیدان تو از ذکر غیر خاموش شدند +
بخاطری که توئی دیگران فراموش شدند

بروز حشر فغانی ز باز پرس مترس
تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

فراموشم شود چندان که و بیداد می آید
دلی فریاد از آن ساعت که ناگه یاد می آید

چو شبنم صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

ببستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش +
بآن بهانه نگر آمدست بخانهٔ خویش

بغم من کشد پر دیگران شمشیر و من غافل
که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

هر جا که باشی در گذر باز حال زارم بخبر
الهی برآرم از جگر تا غافل از من بگذری

میر فغفور لاهیجی

فلک امشب بکام رند درد آشام میگردد
عسس در خواب رحمت کن که امشب جام میگردد

بشوق کوچه‌ات آییم چنان ز خانهٔ خویش +
که مرغ از قفس آید باشیانهٔ خویش

میر شمس الدین فقیر دہلوی

نالهٔ مرغ قفس می برد از کار مرا
که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

ز در آمد قاصد فقیر از خویشتن رفتم
چه خواهم کرد اگر دلدار گردد ناگهان پیدا

خوش است جان که شود صرف یار جانی ما
دگر برای چه کارست زندگانی ما

فقیر را ز سعادت همینقدر کافیست
که بختی بسرش سایهٔ هما نگذاشت +

گشتن اسیر حلقهٔ زلفت گناه من
غافل شدن ز حال اسیران گناه کیست

گفتم او را اگر بیابم دست در دامان زنم
کار چون با دامنش افتاد دست از کار شد

کم التفاتی او میکشد مرا ایکاش +
بوعده های دروغم امیدوار کند

رود بخانهٔ اغیار و از دل آزاری
مرا مقیم سر راه انتظار کند +

هر غباری که ز سر کوی تو میگردد بلند
بهر آزار دل من آسمانی می شود

شیخ شهر ما که پرهیز از می گلگون کند
گر فتد کارش بآن لبهای میگون چون کند

در دلی نیست که یاد قد موزون تو نیست
آخر این مصرع ما ستبدل آمد بیرون

فکرت

هیچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده است — صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده است

فکری رازی

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم — رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

محمد رضا بیگ فکری

ز سنگین رفتن تابوتم از کوی تو سی ترسم — که یابد مدعی رازی که در دل داشتم عمری

قاضی احمد فگاری سبزواری

شبها فگاری بیش ازین درد سر مردم مده — گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را

بجز رقیب که در آرزوی مرگ من ست — کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت

باین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و ناله من در دل تو بی اثر ست

ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد — ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر ندارد

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه ناجها که بچشم سیاه خواهد بود

زین پیش گریه را اثری بود در دلش — چندان گریستم که دران هم اثر نماند

امیر علی شیر فانی

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی — رشته امیدارم ترا بهر چکارم میکشی

شیخ احمد فنائی

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

میرزا علی اصغر فنائی مشهدی

غبارم کن خدایا در رهی کان مه گذر دارد — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

ملا مقیم فوجی نیشاپوری

جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جای من و جای تو باشد

فهمی کاشی

تا خاصیت بادهٔ من پیر مغان گفت
چندان نیم از توبه پشیمان که توان گفت

منشی دیانت حسین فہمی بہاری

پرواز اولین ز سراب غم را
بکام سعی ناکام کردند

صیاد چہ ہر ہر قدمی دام فگندست
ایوای بمرغے که پر و بال ندارد

عبدالرزاق فیاض لاہیجی

تو بہر کوچہ خرامان و من از رشک ہلاک
که نه بیست کسی چشم تماشائی را

قتل ہمہ کن حرام بر خویش
تا خون منت حلال باشد

ہر سر خاری بمجنون ناز دیگر میکند
ناقہ لیلے مگر امروز از صحرا گذشت

مولوی فیض الحسن فیض سہارنپوری

علو مرتبہ شد باعث رعونت نفس
خوشا دمی که بگویم تو نقش پا بودم

در قسمت کلیم بجز پرتوے نبود
از جملۂ آتشی که در این گذاشتم

شیخ ابوالفیض فیضی

اے ہمنفسان محفل ما
رفتید ولے نه از دل ما

تو ای کبوتر بام حرم چہ میدانی
طپیدن دل مرغان رشتہ بر پا را

دل من در کف طفلی ست که از بیخبری
بامباش مرده بکنج قفسی افتاده است

دل خوبان شہر مائل تست
سنگ آہن ربا مگر دل تست

نثار پر سرده مجنون را
تا چو من خانمان خرابی ہست

در میکده امروز نه جام و نه شراب ست
اینہا ہمہ از محتسب خانه خراب ست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

ہمیشه وست لب بر نے چہ شد فیضی
مگر ز دست تو کاری دگر نمی آید

فیضی کجا و قطع نظر از بتان ہند
از کافر آفتاب پرستی نمیرود

محمد پناه قابل

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریہا
زمین آرامہا دارد ز فیض خاکساریہا

میرزا دارا شکوه قادری گورگانی

هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد	دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قاسم خان نجیه

عشقش آمد پی دل برون در سینه نیافت	دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

قاسم علی قصه خوان طوسی

چو توئی نبوده هرگز بوفا و مهربانی	بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسم مشهدی مشهور بقاسم دیوانه

شبکی بکنج خلوت اگرم دهی اجازت	بکنم چنان لبت را که درو سخن نماند
شهیدانم که از ذوق کدامین داغ او سوزم	بآن پروانهٔ مانم که افتد در چراغانی

قاسمی اردستانی

زخمی که تاب درد گرفتاریم نماند	دیگر دل و دماغ وفاداریم نماند
خوشش آن غضب که همان لحظه بیگناهی من	شود عیان و روائی بعذر خواهی من

ابوالقاسم قاسمی کازرونی

رسید کردی با من هر آنچه خواست دلت	هنوز بر سر کینی چه بود خواست دلت

قایلان بیگ

درنگ چیست اگر با منت سر جنگ است	بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ است

غنی بیگ قبول

ناله ام چون دید در طفلی پدر	گفت این بابا فغانی می شود

قبول یزدی

نام رقیب بر لب جانان من گذشت	واقف نشد کسی که چه بر جان من گذشت

محمد حسن قتیل لکهنوی

صد بار یارب جان حزین آمد و برگشت	یارب که گرفت است گریبان قضا را
نه دشمنیست بنفسم نه آشنائی هست	عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت | هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود
از ناز بدم گفتی و حیران زبان تو | دشنام همین داد بی شکر دهان تو
خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ | تبسم زیر لب دزدیده باشی

مولانا قدری شیرازی

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی | زمانه با همه خصمی گواه من باشد

حاجی محمد جان قدسی

نفس ز سینه چنان بی‌تو می‌کشم دشوار | که گوئی از دل خود می‌کشم خدنگ ترا
دل دادن و سخن نشنیدن گناه من | دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
هرگز دل بستان ز غم آزار ندارد | تا باده بود غم سبکی کار ندارد
اینجا ستم محبت آنجا سزای عصیان | آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
قدسی ز چاک پیرهن گل حسد برم | کان هم چراغ الغیب که بیان ما نشد
روز قیامت چون شود هر کس بیارد نامه | من نیز حاضر می‌شوم تصویر جانان در بغل
قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا | او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل
بیگانه آشنا نما تو | بیگانه نما آشنای من

نورالدین محمد قراری گیلانی

گه از خانه بیرون بود گه شب در کویش | این چنین ذوقم ز نگاه دور و دیدار شود
ازان چون صید ناوک خورده از پشت گریزانم | که تماشای چنین صیدم فراغت از شکار آرد
من از جفاش نترسم ولی ازان ترسم | که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
از اعتماد هجران شادم که میتوان کرد | بیگانه وار با او آغاز آشنائی
آنکه همین از همه دشمن ترست | کاش ز من دوستری داشتی

فخری دماوندی

نفرستم بر او قاصد و میگوید رشک | سیبی بیاز خدا با که به منزل نرسد

خواجه قطب الدین بختیار کاکی

خدارا بهر حرفی آن دو لعل دلکشا بگشا — اگر از بهر ما نگشای از بهر خدا بگشا
ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت — بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت
بیادی یار مرا پای در گل افتاد دست — فتاده بار من اما بمنزل افتاد دست
کس راه چمن نه بسته اما — بیرون ز چمن نمیتوان رفت
ناید از پرده برون راز نهانست این راز — که نهان بود نهانست و نهان خواهد بود
سیاست کن که شحنهٔ عشق — هشیار بجای مست گیرد
آخر هم دوست نگشتی تو و دانم که چرا — دوستان را بجز از بهر تو دشمن کردم
صبر است علاج هجر دانم — اما چکنم که نتوانم
آمدی وصلت بجامم ریخت آب زندگی — رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی

مشربی قمی

گرد ند شهیدان تو چون روز جزا جمع — معلوم شود وسعت صحرای قیامت

مرزا ملک مشرقی مشهدی

گیرم که ز قید قفس آزاد کنندم — کو قوت بالی که توانم بچمن رفت
صیاد از خانه بیرون کو جهان بیت الحزن باشد — نمیخواهم ترا بیند کسی گر چشم من باشد
زبان دان نگاهم گفتگوی ناز میدانم — ز یک جنبیدن مژگان بفکر صد ادا رفتم
منم آن مرغ گرفتار که در صحن چمن — اگر آزاد کنندم ز قفس بیجا ایم
نتوانستم شکایت کرد از وی — غیر او گر دیگری سپرد اشتم
غیر را با یار دیدم مشرقی — کاشکی با خود خنجری میداشتم

مشرقی

بلعبه ایم و رشک آیدم بخوبانی — که از زیارت دلهای خسته می آیند

مشفقی بخاری

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا — بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا
در حسرت رشتهٔ عمری که بگسست بود مرا — صرف درد و عشق چاک گریبان شده است

مشفقی کاشی

قاصدم مژده بیمار رسے اغیار آورد — جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

میر محمود مشکلی تبریزی

بفکر بتیمان امشب دل صد ناتوان گم شد — ولی یک یک بدست آمد دل من از میان گم شد

مشهدی قمی

بپرویم از قفس در قفسی توان کشود — من هم ز آشیان بامیدی پریده ایم

مصحفی

جانم بلب و وقت شمار نفس ست این — بنشین نفسے چون نفس باز پسیست این

مظفر حسین قمی

خوشم بناتوانی گرچه هر ساعت زپا افتم — که وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

میرزا مظهر جانجانان

هزار عمر فدای دمی که من از شوق — بخاک و خون طپم و گوئی از برای منست
حیف دردی که بجز ننگ دوا او برداشت — بمسیحائی نتوان ناز مسیحا برداشت
نفس مظهر چو ز کویت گذرد چشم بپوش — آخر این مرده همانست که بیمار تو بود
یقینم شد که از سوز درون من خبردارے — که با بر سینه ام چون میگذاری زود برداری

مظهری کشمیری

به بست دیده مجنون ز خویش و بیگانه — چه آشنائی بود چشم لیلی را
وفا نخسته متاعیست در دیار نکوئی — چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی
نیاز گفتی که دل را بدیگری دادی — بدیگری دهم او را اگر تو بگذارے

محمد نظام متحیر

درگریه نالها که بکوی تو میکشم — فریاد میکنم که مرا آب مے برد

میرزا معز الدین اصفهانی

چشم از نسیم دارم شاید بروزگارے — آرد بدیده من از کوی او غبارے

میر معصوم کاشی

گو نیاید پیشش آید از هر چه کس گریزد   از یار میگریزم شاید که پیشم آید

محمد حسین بیگ معلوم تبریزی

جواب نامه ام از بس ز جانان دیر می آید   جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

مفرد همدانی

بیچه داد ز مژده مرغ گرفتار شدم   دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

مفلح صفهانی

بهشت آنجا که آزارے نباشد   کسی را با کسے کارے نباشد

میر مقبول قمی

نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید   نه کسے که گر بمیرم کفن غریب جوید

مقصود کاشی

صبا دارد بکف چوگان ز زلف عنبر افشانش   ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

حسن بیگ مقیمی

و در وزی شد که دل حرفی محبت بر زبان آرد   بدان ماند که عاشق گشته و از من نهان دارد

مرا افتاد در دل آتش از جائی که از غیرت   نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد

صد ره از بزم تو گر رنجه روم باز آیم   گشتن شوق بلائیست که من میدانم

نهان شود ز خجالت چو بیندم قاصد   ز بسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

ملبتی شیرازی

شب روم بر بام و چشم بر در روزن نهم   شیشه بر دارم بجایش دیده بر روزن نهم

آلوده گردی ز پی صید که گشتی   غرق عرقے از دل گرم که گذشتی

میرزا فاخر مسکین

دامن فشان گذشت و دادار ابهانه ساخت   خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت

هلاک قاتل خود اندیشم که وقت کشتن من   بخاک پاک شهیدان خود دیم کرد

ملک طیفور انجدانی

خون چکانست ملک تیغ ستم می ترسم +
که پی اختر بد زخانه قاتل برود

ملک قمی

از ان بوعده وصلم امیدوار کند
که انچه هجر نکرده است انتقام کشد

گرچه میدانم یقین کاو قصد جانم میکند
میدهد دل را تسلی کامتحانم میکند

طفل ست کار بر دل ما تنگ میکند
خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند

من کیم کز ستم هیچ تو بیداد کنم +
که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم

او بهلاک من خوش و من به بقای عمر او
قاعده وفا نگر یار چنان و من چنین +

گوید مرا نجا نه که من خواهم آمدن
تا من بدین بهانه نیایم بکوی او

سوخت جانم حسد خار سر دیوارے
هم بصحراش سری هم بگلستان نظرے

دل و دین بردی و صد عربده بر پا کردی
هیچ کافر نکند انچه تو با ما کردی

ملک سرکانی

گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری
هر دم هزار سر ز گریبان بر آوری

خلیفه اسد الله ناولی صفهانی

طرفه حالیست که آن آتش سوزان برهم
در بر تر انچه رود بیشترم می سوزد

مولوی احسان الله ممتاز لکھنوی

بوسه بر بوسه زنم نیست مقتضی نه مرا
دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

منعم خان شیرازی

آنرا که زور بازوی کسب و هنر بود
دستش چه آبله صدف پر گهر بود

منشی موهن لال منعم دهلوی

چه رنگها دلبر که دل غنچه در نهان دارد
لب ز بهار دگر عالم تموجے را

موالی تونی

بسویم یکنظر ناکرده دامن برکشید از من
نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

خراسان خان موالی لاری

دگر با بدل منہ از کوی آن دلبر قدم بیرون ۔ کہ باشد کشتنی صیدی کہ آمد از حرم بیرون

میر محمد مومن استرآبادی

ای کہ گفتی عشق را درمان بہجران کردہ اند ۔ کاش میگفتی کہ ہجرانرا چہ درمان کردہ اند

حکیم محمد مومن خان مومن دہلوی

نہ از کین می شگافد آن ستمگر سینہ ما را ۔ کہ مہر آرزوہای خویش خالی میکند جا را
پری روئی بدنیا خواہم و حوری در آن عالم ۔ زبون بودہ ست طالع مختصر کردم تمنا را
باشد سزای وصل تو عاشق نہ بوالہوس ۔ ای آنکہ فتنہ در پاسئی بیا بیا
بگوئی قتل مومن از برای ترک دین کردم ۔ جواب آموزمت امروز پیشہای فردا را
فریاد ازین سادہ دلیہا کہ فغانم ۔ ہر شام فرسید کہ اثر نیست بہر شب
من بی تو چنان کہ کس مبادا ۔ تو بی من بیقرار چونی ٭

آغا عبد المولی مولی اصفہانی

شبہا در آب و آتشم از اشک و آہ خویش ۔ در ماندہ ام چو شمع بہ روز سیاہ خویش

لمعی

کہ بہ احوال زار من نگریست + ۔ کہ بہ احوال زار من نگریست ٭

میر غازی

نی نسیم گل نہ سیر لالہ زارم آرزوست ۔ تاب گریبان دارم چاکی از بہارم آرزوست

ملا میرک بلخی

نہ دیدہ قطرہ خون از جگر برآوردہ ۔ بہ دیدن تو دل از دیدہ سر برآوردہ

میر احمد حسین میکش دہلوی

گفتمش دی بالہ میرفتی خرامان سوی باغ ۔ گفت میکش بودہ باشد کان گرفتار من است

میرزا قلی میلی

شب کہ بزم خویشتن دید من خراب را ۔ رفت بیرون ز مجلس و کرد بہانہ خواب را

دم آخر است و دشمن بمنش گذار یکدم
با غیر نشستنی و فرستی ز پی ما
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت
تا از جفای او بتهم خون من نریخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود
تو با رقیبی و میلی تغافلی دارد
در پهلوی اغیار بسر سو نظری داشت
غایت تا کسی ببین که باین رسوائی
بخت بد ببین که بمیلی نکند غیر جفا
بخت اگر در خواب یکدم همدم یارم کند
آن طالعم کجاست که از پهلوی رقیب
میل هزار حیف که آن می پرست را
چه همرهی بمن آن سرو خوش خرام کند
مرا به بیاقتی ناخوانده چون آرد به بزم او
بزم او برسیدم ازین چه سود که من
خاطرم جمع ست از بدگوئی دشمن که باز
شرمسارم ز بیوفائی خود منفعل شوست
بسر روم از سر کوی تو ولی در هر گام
جفای یار چنان برده اشتهار زمن
تا شنید پیمان راز نهان من و تو
فراق میکشدم این زمان و میگوید
بهر قدم نهاد بسر زانو هزار سر
میل واری که بمیرند جهانی بهوس

که صد هزار حسرت بتو میگذارم او را
آنرا که ندانند ره کاشانهٔ ما را
افگند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت
برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت
تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
اگر از یار پرسد مرا نشناسد
خود سالی که جفا را ز وفا نشناسد
دل طپد از ذوق چندانی که بیدارم کند
قتل مرا بهانهٔ برخاستن کند
ذوق شراب ساقی هر انجمن کند
ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند
پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد
خجل نشستیم و او شرمسار برخیزد
گوش بر حرف شنیدار چو نام من برد
گر از امیدواری خویشتن خجل گشتم
روی حسرت بقفا میکنم و میگریم
که غیر آید و پرسد نشان یار زمن
غیر در بزم نشیند میان من و تو
سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی
تا سر نهاده بر سر زانوی کسی
از وفا نیست که بر تربت ما میگذرد

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم ❊ غمگین شوی ازین غم و اینهم غمی دگر

ملا محمد ناطق مکرانی

وا رسیدیم بجایی من و ناطق در عشق ❊ که بود بلبل و پروانه نصیحت گر ما
هر مرغ که پرزد به تمنای اسیری ❊ اول بشگون کرد طواف قفس ما
پیاله بر لبم و محتسب ز در بگذشت ❊ رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت
خدایی که کنی نرم دل سخت بتان را ❊ زاهد بخدا گریه ات از ترس خدا نیست
استخوان ریزهٔ مجنون مفگن پیش هما ❊ کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد
ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند ❊ باش تا خط سیه فام بمالد گوشش
ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا ❊ رفتم که باز سجدهٔ آن آستان کنم

ناظم هروی

ناظم زیان نکرد اگر بندهٔ تو شد ❊ خود را فروختن بتو یوسف خریدن است
مرا شرمنده دارد مهربانیهای صیادی ❊ که از دامش اگر صد بار بگریزم دگر گیرد
اقبال ببینید که آن دشمن جانها ❊ نیکی نکند با کس و بدخواه ندارد
شوخی که رود فتنه بفرمان نگاهش ❊ بی باکی من بین که گرفتم سر راهش

نافع قمی

تا هر که حرف دوستی اظهار میکنم ❊ خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم

بلدیو سنگ نامی دهلوی

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشی ❊ در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

میر نثار علی نثار دهلوی

بزلفش گفتم آخر بند واکن سخت پیچیدش ❊ چه دشوارست کان هندو زبان من نمی فهمد

نثاری تبریزی

ستم بر من میکند دشمن تکلف برطرف ❊ من حریف این قدر بی اعتباریها نیم

میر عبد العالی نجات اصفهانی

آنقدر رہا کہ یاد ما نکنے ٭ آنقدر یاد کردہ ایم ترا ٭

زگہ یہ شب ہمہ شب خلق را زخواب برآرم ٭ برای آنکہ ترا دیگری بخواب نہ بیند

سحر و یاد خود باغ بہشتم وعدہ فرمودے ٭ مگر باغ بہشتی بہتر از یاد تو میباشد

من کیستم و گناہ من چیست ٭ تا در خور رحمت تو باشد ٭

ندائی نیشاپوری

بگوی او چو روی پا منہ بخاک آنجا ٭ کہ خاک رہ شدہ بسیار جان پاک آنجا

من شمع جانگدازم تو صبح جان فزائے ٭ سوزم گرت نہ بینم میرم چو رخ نمائے

نزدیک آنچنینم و دور آنچنانکہ گفتم ٭ نہ تاب ہجر دارم نہ طاقت جدائی

حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیا نرگسی

از تو نتوانند بریدن کس بآسانی مرا ٭ گر بمیدہ اند کسم آخر تو میدانی مرا

آرمیدی بر رقیبان و رمیدی از ما ٭ با چہ گفتیم و چہ کردیم و چہ دیدی از ما

جامع اوراق شیخ غلام عبد الغفور نساخ غفرلہ

خدایا شوخی ارنی عنایت کن زبانم را ٭ بزن آتش ز شمع لن ترانی جسم و جانم را

دل پژمردہ ام نساخ داغ گلرخی دارد ٭ بہار تازہ باشد در بغل نخل خزانم را

ہر سرو کہ رست از گل ما ٭ آہی ست کہ خاست از دل ما

با تو ہم شکایت ہجران گناہ و من ٭ با من بیان وصل رقیبان گناہ کیست

چاک بر چاک سینہ ام چو کتان ٭ صنم رشک ماہ کرد و گذشت

دل نساخ را روزی نخستین ٭ برائے عشق خوبان آفریدند

نساخ ازین خرقہ سالوس کہ دارے ٭ کفار بہ تنگ اند و مسلمان گلہ دارد

ہر تار گیسوی ترا تا رچین زیر نگین ٭ یاقوت لبہای ترا کوہ بدخشان در بغل

رخسار پر نور ترا صبح وطن در آستین ٭ چشم سیہ مست ترا شام غریبان در بغل

شبلی تھانیسری

یار آمد و انتظار بر خاست ٭ بنشست و ز دل غبار بر خاست

آنقدر جور کن که گر جائے — گفت آید کس اعتبار نکند

بعد مرگم این قدر دانم که خواهی گفت حیف — تا کنم بار وفا عمرش وفاداری نکرد

نسبتی مشهدی

بیرغبت عالمی نگر انش و لے کسے — رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

میگرمی زمان زمان روز وصال سوی من — تا شب ز هجر سوزد دم حسرت هر نگاه تو

در اول بیوفا دانستمت ورنه باین حسرت — چه میکردم اگر دل می نهادم بر وفای تو

مولوی نسیم الله نسیم کولی

هر طفل سرشک در نگاهم — لخت جگرے و نور چشم ست

میرزا زین العابدین نشاط مشهدی

هم عنان با غیر و از ما کرم استغنا گذشت — نگذر و پیش خدا این ظلم اگر از ما گذشت

عبدالرزاق نشاء تبریزی

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را — هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند — مرا رسوا ترا بدنام کردند

آغا محمد نصیب اصفهانی

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم — کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم

رفت برون مدعی از کوے تو — چشم بدی دور شد از روی تو

میر نصیبی رازی

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند

بده در عشق چسان بود نصیبی مجنون — عشق آمد و ز نگر این همه دشوار نبود

بابا نصیبی گیلانی

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا — آخر عمر آرزوے دل بدست آمد مرا

قدر وفای من چو نداند گذاشتم — چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

ولی دارم خراب از التفات چشم بیمارش — همه از جور رسد ترسند و من از لطف بسیارش

دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم
تا خلق نگویند بسویت نگرانم

جیبی متنزل که مبادا روی از برم
شادی بسر ره که کسی از خانه برآیی

میر ناصر علی نصیر

نصیر با همه دل بچشم زدن
داد از مردمان شهر آشوب

خواجه نصیر الدین طوسی

منم آنکه خدمت تو کنم و نتوانم
توئی آنکه چاره من بکنی و می توانی

میرزا طاهر دست غیب شیرازی

شبها که بر لب من دست تو بهر خاموشی
دگر بروی خود آن دست از حیا نگذاشت

پیش تو جای دارم و میرم از آرزوی تو
شرمم نمیگذارد تا نگرم بسوی تو

شب همه شب ز خون دل خاک در تو تر کنم
تا نبرد نسیم صبا ذره غبار کوی تو

پی زیارت اندران پرسی ره ویرانه ام
بهر آن پرسی که دیگر باز از آن ره نگذری

شیخ نظامی گنجوی

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود
میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود

یا نبد هیچکس از باده فروشان بیدار
یا نه من هیچکسم هیچکسم در نگشود

پاسی از شب بگذشت بیشتر یا کمتر
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود

گفت خیرست درین وقت که میخواهی
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود

گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی
کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود

این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند
که تو در آیی و اندر صف پیش آیی زود

این خرابات مغانست و درو زنده دلند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود

هرچه در جمله آفاق درانجا حاضر
مومن و ارمنی و گبر و نصاری و یهود

گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان ببری
خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

تا بسحر کنم همه شب تا دل ز تو برگیرم
چون روز برآید سر مهر تو ز سر گیرم

دل با تو بر آویزم کانگه نفسی با جان
جان دگرم باید تا دل ز تو برگیرم

نظم

یک دل نمانده است که داغش نکرده ها | پروردای فراق جدا از میان ترا

مولانا نظیری نیشاپوری

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را | انداختم برون ز جفا کار خویش را

بغل از نامه احباب پر کرد و نخواند | که می ترسد شود مکتوب مضمون ز انتظار پیدا

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر | که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

کتاب هفت ملت گر نخواند آدمی عامست | نخواند تا ز حیرت آشنائی دبستانی را

عشق را کام بجز رخ گلفام تو نیست | صبح امید و شب وصل ورایام تو نیست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر بکنی | کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

دعا کنید بوقت شهادتم او را | که این دمی ست که درهای آسمان باز است

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست | همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

نیست لذت ز نظر بازی بزمی که در و | خندهٔ زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست

نه عیب تست که بیگانه وار میگذری | کسیکه زود گسل نیست دیر پیوندست

نظیری از تو بجان کندن ست لب بکشا | باین قدر که بگوئی بمیر خورسندست

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من ست | آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من ست

آنکه صد نامه بامید جوابی ننوشت | سطری از غیب نیامد که کتابی ننوشت

باهم تو پیش از سر این کو نمیروم | یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

گر دست تو کشتن و مردن گناه من | دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

دیده ام دفتر جهان و وفا حرف بجز تست | نام خوبان همه ثبت ست همین نام تو نیست

رسوا شدم دگر نه تو صد بار در دلم | رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش | هر کجا بینید گوئیدش که فردا میرود

بکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا | ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد

بیدی در همه جا نام برآرم که صبا د | خون من ریزی و گوئید سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر / خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

چشمش براهی میرود مژگان غمناکش نگر / در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

نظیری را بمحفل بردم امروز و غلط کردم / مرا رسوای عالم ساخت چشم گریه آلودش

مرا بساده دلیهای من توان بخشید / خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم

بوی یار من ازین سست وفائی آید / گلم از دست بگیرید که از کار شدیم

بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو / بکدام امید داری نکنم شکایت از تو

نعیم شیرازی

گله هجر ز امروز کنم سر که مبادا / این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

شیخ علی نقی کمره‌ای

وای بر جان خلائق اگر آرند بحشر / عوض روز قیامت شب تنهائی را

گفتم که وا دهم دل ازین دلبران شهر / خندید زیر لب که ارادت مقدم است

دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست / وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان / رحم آنزمان کنند که تیر از کمان گذشت

ای کبوتر تو که سرپنجه شاهینت نیست / پر حذر باش که آواز پری می آید

چنان برهم زدی هنگامه روز قیامت را / که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد

بهنگام وداع نو میکنم عهد دیرین را / چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه می سازد

ای وای بر آن مرغ گرفتار که از وی / صیاد شود غافل و در دام بمیرد

دل خود تنگ میخواهم که در وی / نمیخواهم بجز جای تو باشد

بسیار دلبرانه نگه میکنی بگیر / دانسته‌ام که دل ز تو ای یار میکنم

برهمن بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من / ای هیچ من بپریده تو وی هیچ تو کم دیده من

حافظ غلام احمد نگهت دہلوی

رخ زرد و آه سرد و جگر داغ چیست / نگهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نوری اصفهانی

در آشنائی تو بسر رفت عمر و تو ... بیگانهٔ چنانکه مگر روز اول ست
یک دیدنت تلافی صد ساله فرقت ست ... گر زور غم فراق تو مرگم امان دهد
فریاد که درد دل خود پیش تو خلقی ... گفتند و مرا فرصت گفتار ندادند

نوعی

نوای شیوهٔ شبدیز خسرو گوش شیرین را ... خوش ست اما صدای تیشهٔ فرهاد از آن خوشتر

نوعی جبوشانی

وجد و منع بادهای صوفی چه کافر نعمتی ست ... منکر می بودن و همرنگ مستان زیستن

محمد حسین نوید

طریق مهربا یاران خود یارا نمیدانی ... وگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

شاه نیاز احمد نیاز بریلوی

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید ... که فی در بند کفرستم نه اندر قید ایمانم
بباطن ناز و در ظاهر نیازم ... بمعنی خواجه و در صورت غلامی

احمد مرزا نیازی اصفهانی

از برایت شنیده ام سخنان + ... که ترا طاقت شنیدن نیست
ترسم فغان من بفغان آورد ترا ... دست از جفا بدار و مرا در فغان بدار
دل اهل دیار می خوش که دارد چون تو یاری خوشتر ... که از یک یار خوش گردد دل اهل دیاری خوشتر

نواب ضیاء الدین احمد خان نیر درخشان دهلوی

اگر نیامدن دوست ما تمی دارد + ... سفید هرچه شد چشم انتظار مرا
گر ستم ور کرشمه افزون باد ... هرچه بر من ز دلستان من ست
نیر گذر از رشک بهر نامهٔ دشمن ... تا دوست بدین وجه نداند ز در خود
روش و هر یک گوشه نباشد نیر ... نه چنین بود که هست و نه چنانست که بود
باشد آزاد ز همفتاد و دو ملت نیر ... هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید
آنم که بخشش چشم و دهان کرد روزگار ... خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

دید چون مرده مرا چاره‌ی من رحم آورد — صورت زندگی از مرگ بتر یافتی آه

زین الدین مسعود ملکی اصفهانی

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور — که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد
تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو — هر روز پرسش من بیمار میکند
حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود — مدعی بیخبر از عشق نهان من و تو

میرزا شاه تقی واحد اصفهانی

مست نازی و سر خانه خرابی داری — از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد
نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو — فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

امام قلی بیگ وارسته

آنکه میجستیم کم دیدیم در کارست نیست — در حقیقت نیست جز انسان که بسیارست و نیست

واضح

هر راه دیر شناسیم نه حرم واضح — کسی بعشق ندانست مذهب ما را
پوشیدن از تو چشم ز غیرت گناه من — پنهان نظر بغیر فگندن گناه کیست
واضح مدار چشم مروت ز روزگار — با دوستان چه کرد که با دشمنان کند
برد از هوش مرا نشئهٔ هشیاری دل — از جهان بیخبرم کرد خبرداری دل

میرزا محمد رفیع واعظ

نیست یقین بر دفتر و حجابست هستی جام — بیخبری کرد همین آنچه بتا روان نکرد

نور العین واقف بتالوی

خواهم سعادتی ز طواف قفس برم — ورنه چه حاصل است ازین هشت پر مرا
هست آرزوی بوسهٔ از تو من لبش را — چیزی بده درویش را چیزی بگو درویش را
رسید یار دگر جان من و رسید دگر گذشت — بیا دگر نشی و دست من رسید و گذشت
اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم — او بقم زنده کند یار بدشنامی چند
کشتی گرد کین از خاطر یار — بگو اسکه گریه کار من چه کرد و

پیش انکار کردی واقف از عشق ❊ دروغ مصلحت آمیز گفتی

درویش واله

آسمان گو خلعت عزت بپوشان بر تنم ❊ زانکه همچون نغمه تاری لبس بود پیراهنم

علی قلیخان واله داغستانی

جانان بهزار رسم آمد ❊ آخر مردن بچاره رسم آمد
حسن ز هر جا گشت دامن تا زیر زمین ❊ عشق بپای او نهد روی نیاز بر زمین
باسایه ترا نمی پسندم ❊ عشق است و هزار بدگمانی

والهی قمی

آمدی بر سر خاک من و شرمنده شدم ❊ کین زمان از پی قربان تو جان می بایست
آه از آن انفعال کز ستم دشمنان ❊ گفتگو چو بردم پیش جانب ایشان گرفت
من نمیگویم که چشمم بی نصیب از رخست ❊ میکند گاهی نگاه اما بحسرت میکند
سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل ❊ علاجی بکن کز دلم خون نیاید
غافل از فردای حشر امروز خون میخوریم ❊ آه از امروز من فردا و از فردای تو
ای عشق خوار ترکن ازین هم بکوی او ❊ تا هر که بیندم نکند میل سوی او

مولانا وحشی یزدی

دلم ببالید از آن پیمان گسل امید یاریها ❊ بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها
ز شبهای دگر دارم بدل غم بیشتر امشب ❊ وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب
نگه در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم ❊ رفیقا شد نهان آستین بر چشم تر امشب
خود در رنجم و خود صلح کنم عادتم این است ❊ یک لحظه تحمل نکنم طاقتم این است
ای بیوفا تو یار فراموش پیشه ❊ بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
هر پاره کاغذی دو سه خط بیتوان کشید ❊ دشنام و سرزنش همه است غرض یادگار تست
مجنون هزار نامه لیلی زیاد داشت ❊ وحشی همیشه یار فراموش کار تست
تو منکری ولیک بمن مهربانیت ❊ می بارد از ادای نگاه نهانیت

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است ... وا آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب آید ... نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید

خواب آور د افسانه و افسانه عاشق ... این طرفه که هر کس شنود خواب ندارد

ما را دو روزه دوری دلدار می کشد ... زهریست اینکه اندک و بسیار می کشد

دگر شبیست آن شب که ز پی سحر ندارد ... من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

دعاهای سحر گویند می دارد اثر حیفی ... اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد

دلپسند کیست ترکه چو برخاست نشیند ... از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم

میرزا طاهر وحید قزوینی

با یار کسی چگونه سازد ... چون با دل خود کسی توان ساخت

ز سرتا پا همه حسنی نداری غیر ازین عیبی ... که هر عضو تو نگذارد که عضو دیگرت بینم

نه ز زخم تیغ نمیرم و لیک میترسم ... که زنده مانم و گردی تو شرمسار از من

وصالی تونی

مستانه میگذشت وصالی بگو بدوست ... آنجا رسید و سستی پا را بهانه ساخت

پیش اغیارم ز مجلس اندر خواری را ببین ... غیر یارم میبرد بی اعتباری را ببین

وصفی هروی

چو با سگت شوم آنم که عرض حال کنم ... بجنبشی گویم و خود را سگت خیال کنم

میرزا اشرف الدین قاضی قمی

یار آمده بود و بر سر عهد ... بیمهری روزگار نگذاشت

عارض چو شمع بی طرهٔ مشک فام دود ... آه به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

وقوعی تبریزی

در دیار سلیمی بوده ام آنجا کافی است ... آرزوهای دگر غایت بی انصافی است

[illegible] ... تلافی ستمی کز تو در گمان من است

[illegible] امشب سخن آغاز نمیکرد ... یک حرف نمیگفت که صد ناز نمیکرد

وکیل تفرشی

کسی لاف وفاداری زند با بیوفایی خود / که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود

ولی دشت بیاضی

دو لب از تنگ سوالم نگشاید بسخن / من باین شاد که در فکر جواب است مرا

تهمت زده ام کرد بعشق و گرهی کاش / بپسند که غیر از تو بعالم دگری هست

او شاد که جان دادم از غم شده نزدیک / من خوش که ز درد دلم او را خبری هست

گر بمن قاصد او مژده دیدار نداشت / چون نگاهی که بمن داشت باغیار نداشت

رقیب با تیغ قتلم چه پیش شود بگذار / که مرگ پیش ولی بر تر از شفاعت نیست

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد / که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد

ترا هزار جفا در دل و مرا غم این / که زود میرم و گویی که بیوفایی کرد

بمصلحت گله میکند و لی ورنه / فدای تست اگر صد هزار جان دارد

مسکین دلم از عشق چگویم که چها دید / بیچاره همه عمر وفا کرد و جفا دید

بگذشت نپیش من و غیرش بحکایت / پیچید که هرگز نتواند بقفا دید

نرحمی که دلی دارم از جفای رقیب / چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ

وعده لطف نهانی میکنی / میکنی اما زبانی میکنی

بسکه تو شنیده ام سخنها / شاید که تو هم شنیده باشی

سید احمد بالفت صفهانی

بیک کرشمه چشم فسون گر تو شود / یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک / این میکشد مرا که از و آشنا شنید

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد / که با دشمن توان گفت و توان کرد

تو با من کردی از جور آنچه کردی / من از شرم تو گفتم آسمان کرد

بپچی نالدم استخوان از جدایی / فغان از جدایی فغان از جدایی

تا امیدست ز درمان و بیمار طبیب / چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

مرزا هادی

روزی خود میخورد هر که درین عالم است — وا شده شوخ شناست مفت کرم داشتن

هاشمی بخاری

ناز سرمه کش چشم سیه تهمت را — نشسته گیسوی بیباک سیاه سر دم را

هاشمی تفرشی

هر چند کلبه ما جای تو نوش لب نیست — با ما شبی بروز آر یک شب هزار شب نیست

مولوی محمد حسین هجری

به یاد روی تو خلوت در انجمن دارم — من و خیال تو با دیگری چه کار مرا

تا کجا بودی که امشب تا سحر در راه شوق — آنچه بر ما ست از دل ناله مستانه بود

هجری انجدانی

میروی میرود از پی دل بیحاصل من — آنچنان رو مه من که تو شماند دل من

محمد شریف هجری

کجا با رخت ماه گردد مقابل — ق — کجا با قدت سرو باشد برابر

سری باشد آن پیش روی تو بی تن — تنی باشد آن پیش قد تو بی سر

مرزا ابوالقاسم هجری تفرشی

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند — من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

مانده سنگی که اینجا دگر در گل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هلالی

نگه بیجا نمی‌بینم هرگز از حیا سنگی — حیا سنگی ز من و شرم از خدا سنگی

مولانا هلالی استرابادی

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا — دشمن جانی و از جان دوستر دارم ترا

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

من همه بیداری شبها و شب تا روز یا ربها — نه بخشید هیچکس در خواب یا رب اینچنین

همه بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز + دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است
زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد / کو دامنم گرفته بسوی تو میکشد
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم + باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
خواهم زدنی تیر و به تیغم بنوازے / تا در دم مردن بتو نزدیک تر افتم
بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من / ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم + ای کاش همچو روی تو می بود خوی تو

هلالی شیرازی

تیغ جفا کشیده بجز نیز عاشقان / آمد از آن میانه مرا از همه زود رفت

همائی

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش / مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم + هنوزم هست گفتار تو در گوش

امیر همایون اسفراینی

بدست آئنه داد آنکه دلستان مرا / یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود / تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
زخمهاش سینه من بود آگه کسے را / که ز نوک کلکش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم / لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
یکدم که با تو ام بسوی من نظر مکن + سیرت ندیده ام ز خودم بیخبر مکن
بزنجیرم چو کرد از بیقراری دلستان من / دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
میا بر سر مرا روزیکه میرم در وفای تو + که ترسم زنده گردم باز افتم در قفای تو

یارک قزوینی

سگش از راه وفا از پی ما مے آید / سگ او بینم که از راه وفا می آید
چو عندلیب برد گل باشیانهٔ خویش / بدست خویش زنم آتشی بخانهٔ خویش

مولوی انور علی یاس آروی

بر سر بالین شنیدم که مسیحا میگفت + عشق آن درد بنا شد که دوائی دارد
سحرگاهان ز شوقش دوستی نالید و دشمن هم + موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

محمود نعیم یزدی

کوه غم بر دل نشست آه سردی بر نخواست + آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخواست

قاضی یحیی گیلانی

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی + تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم
گفتی که بس کن خدمتم نتوانم این تیر ارم بکش + یا مزد خدمتگاریم یا جرم نافرمانیم
هم بزم غیر گشت که هجران طلب شوم + میگیردم بهر گه که راضی به تب شوم
خوش اندم کز کمال آشنائیها مرا گفتی + که بگذر پیش مردم لحظهٔ بیگانه وار از من

قاضی عبید الله یقینی لاهیجی

ایخوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی + درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

محمد شرف یکتا

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم + کار یست که کافری نکند من چرا کنم

یحیی سمنانی

صیدش طپیان نه بهر خلاصی ز بند اوست + بهر تقصد از نشاط که صید کمند اوست

یوسف جرجانی

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی + قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

مرزا یوسف قزوینی

چه کوتاه است شبهای وصال گلعذاران یارب + جدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

خاتمة الطبع

حمد آن کارساز را شایانست که این شاهد نو آئین گلدستهٔ ریاحین که با جماع شیرین اشعار اساتذهٔ زبان دان
بقند پارسی عنوانش گردیده در مطبع نامی جناب معلی القاب منشی نولکشور بماه جولائی [illegible]
مطابق شهر ربیع الثانی از حلیهٔ تصحیح بر صفت شده بطبع مزین راحت افزای دلهای مشتاقان گردید فقط